

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت مراجعه کنید...

نام رمان: شیرین تر از زهر

نویسنده: سارا.م

انتشار از: بوک4

(wWw.Book4.iR)

منبع: نودهشتیا

نمیدونم چرا ولی خیلی نگرانم.....

الان سوار ماشین آقای فرهنگم به نگاه به ساعت کردم اوووو پس ساعت 11 شب نمیدونم الان باید جواب خانوادم رو چی بدم البته خانواده که نه دو تا داداشم اخه تا حالا تا این ساعت بدون خبر دادن بهشون بیرون نبودم...

من نگین کامیاب همراه مانی که 24 سالشه و نیما که برادر دو قلوی منه و 19 سالشه زندگی میکنم مامانم یعنی میترا خانوم و پدرم کاوه 8 ساله که از هم جدا شدن و به غیر از ماهیانه های زیادی که به حسابمون میریزن دیگه کاری با هم نداریم.....

بالاخره رسیدیم جلوی خونه پیاده شدم و بدون توجه به آقای فرهنگم رفتم سمت خونه و دینگ دانگ...دینگ دانگ...

سریع تر از اون چیزی که فکر میکردم نیما و مانی از در اومدن بیرون و با عجله منو در اغوش گرفتن وای اصلا انتظار همچین چیزی رو ازشون نداشتم...

بعدشم زود شروع کردن به پرسیدن سوالاتی مختلف منم که از فرط خستگی هیچ کدومشون رو نمیشنیدم....
یه دفعه چشمشون به ارین همون آقای فرهنگم افتاد چند ثانیه ای ساکت شدند و بعد مانی پرسید ابجی کوچولو اقا کی باشن؟؟؟
منم یه نگاه به ارین کردم و هیچی نگفتم و رفتم داخل مانی رفت سمت ارین و نیما افتاد دنبال من...

دستمو کشید و با عصبانیت پرسید:

نیما:تا حالا با این پسره کجا بودی...؟؟

-به تو چه؟؟!

رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم چون میدونستم ول کن نیست...

نیما افتاد بود به جون در اتاقمو صدای نگین نگین کردنش گوشامو پر کرده بود.....

لباسامو عوض کردم و یه دفتر خوشگل برداشتم میخواستم خاطره های امروزم رو بنویسم ولی چشمم دیگه نمیتونست باز بمونه....
رفتم دراز کشیدم 1.2.3 خوابم برد.

با صدای نیما بیدار شدم بالا سرم ایستاده بود لبخند میزد....

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟در قفل بود

نیما:خانم خوشگله ما رو دست کم گرفتی؟؟

-برو بابا ساعت چنده؟؟

نیما:ساعت؟ساعت چیه عصبانی نشیا....11

جیغ کشیدم که مانی پرید تو اتاق و گفت: چتون شد باز؟؟؟

-نیم ساعت از کلاس رفتم شمام بیدارم نکردین...

مانی:نگین ساعت 8 تو که نیما رو میشناسی واسه چی حرفاش رو باور میکنی؟؟؟!

-نیما شهیدت میکنم....

حالا من بدو نیما بدو مانی هم وایساده بود هر هر میخندید...

بعد از اینکه دق دلمو در اوردم رفتم صبحانه خوردم و رفتم سراغ دفترم که خاطره هام رو بنویسم...

دیروز جمعه بود قرار بود بریم کوه...

نشسته بودم روی تخته سنگ و با خودم حرف میزد: نگاه ترو خدا بازم دیر کردن یه بار تو عمرشون مثل ادم رفتار نکردن...

گوشیم رو برداشتم زنگ زدم به کیما

-پ کجایی؟؟

کیما:داداش الان میام

-دراخه بگو کجایی...

یه دست نشست رو شونم برگشتم که کیما و ایناز رو دیدم

کیما:اینجام....

پاشدم با هم دست دادیم و راهی شدیم

بعد از ربع ساعت...

ایناز:وای بچه ها من دارم میمیرم....

-د بیا بچه اخه ما اصلا راه رفتیم؟؟؟؟

ایناز:نگین من صبحونه نخوردم...

کیما:مگه ما خوردیم؟؟

-باشه بشینید بخوریم باز راه بیفتیم....

بعد از 1 ساعت دوباره به اصرار ایناز نشستیم و اب میوه خوردیم...

یه دفعه یادم افتاد که میخواستم چاقو جدیم رو به بچه ها نشون بدم درش اوردم دادم دست کیما...

کیما:وای خیلی خوشگله!!...

ایناز:نگین این چیه دیگه؟؟؟ بابا تو دختری ها نگاش کن ترو خدا لباسشو موهاشو....

یه لبخند زدم و شونه ئهامو انداختم بالا....

یکم دیگه رفتیم بالا

وقتی داشتیم برمیگشتیم یه صدای ناله شنیدم....

اول فکر کردم توهمه واسه همین هیچی نگفتم.دوباره شنیدم...

-کیما صدایی نشنیدی؟؟

کیما:چرا ولی نفهمیدم چیه...

-ساکت ساکت...

ک...کمک..

-شنیدی میگه کمک؟؟

ایناز:بچه ها صدای از اون ور میاد راه افتادیم دنبال ایناز رسیدیم زیر یه صخره و صدا قطع شد....

-اینجا که چیزی نیست....

کیمی:نمیدونم

همین که خواستیم برگردیم از بالای صخره یه ادم افتاد جلوی پامون و ما سه تا جیغ جیغ کنان هم دیگرو بغل کردیم....

ازشون جدا شدم و رفتم طرف همون ادمه برش گردوندم دیدم یه پسر که بهش میخورد 20 سالش باشه...

کیمی:نگین دستش...

به دستش نگاه کردم بله مار زده بودش.....

-حالا چی کار کنیم؟؟

کیمی:وای داره میمیره صورتش کبود شده!!

یکم هل کرده بودم ولی زود بند کتونیم رو در اوردم بستم بالای مچ دستش وچاقوم رو برداشتم و چند تا خط انداختم و تا جایی که

میشد خون سمیش رو مک زدم و ریختم بیرون....

-کیمی چند تا یخ بده بیاد...

یخ ها رو از فلاسک اب در آورد و منم گذاشتم روی دستش....

ایناز:زنگ زدم اورژانس...

-پس کمک کنید بیریمش پایین....

همین که رسیدیم پایین امبولانس هم رسید زود گذاشتنش داخل و از من خواستن همراهش برم

رفتم بالا و سویچ ماشین مانی رو که باهاش اومده بودم دادم به ایناز و گفتم فردا ماشین رو بیاره و خدافضی کردم و رفتیم یکی از

بهداری هایی که نزدیک بود چون بیمارستان خیلی دور بود....

وقتی رسیدیم گوشیش رو برداشتم و روشن کردم خدا رو شکر رمز نداشت زود رفتم تو مخاطبین،اولین شماره اسم نداشت ولی رو

دومی نوشته بود داداش...

زنگ زدم و گفتم چی شده اونم گفت سریع میاد....

15مین بعد یه آقای شیک اومد داخل مرکز و صاف اومد سمت من...

اقا:ه:خانم اریا کجاست؟؟؟

-اریا؟؟

اقا:بله دیگه برادر کوچیک ترم....

-آهان اون اتاق سمت چپ!!؟

اقاچه رفت اون طرف و بعد از یه ساعت اومد بیرون و رفت سمت جایی که دارو پخش میکردن...

بعدشم اومد سمت من و گفت داروهایی که میخوان اینجا نداره سریع میره بیرون و برمیگرده و ازم خواست برم پیش داداشش وایسم تا بیاد....

منم از بس دختر حرف گوش کنی بودم رفتم تو اتاقی که اریا خان توش خوابیده بود....

رفتم کنار تخت ایستادم یه ربع گذشت اون اقاچه نیومد منم نشستم گوشه تخت و شروع کردم با گوشیم ویکتور بازی کردن

یه کم که بازی کردم دیدم نیومد از تخت پریدم پایین که برم بیرون بینم چرا نیمده؟؟

یه نگاه به قیافه اریا انداختم خوشگل بودا!!..

یه صورت گرد که نه سبزه بود نه سفید یه چیزی بین اینا،ابروهاش پیوندی ولی معلوم بود یکم ترو تمیزشون کرده،بینیش صاف و معمولی بود،لباشم نازک و کوچولو،رنگ موهاشم مشکی بود و براق....

فقط چشماش که بسته بود رو نتونستم بینم چه رنگین!!

موهاش که ریخته بود رو پیشونیش رو کنار زدم و برگشتم برم بیرون که دستمو گرفت بدنم یخ زد بوده...

اریا با یه صدای بم ماندنی گفت:میشه بر گردید؟؟میخوام بدونم کی کمکم کرده!!

وای که من اصلا جرات نمیکردم برگردم دستمو از تو دستش کشیدم بیرون و همین که رفتم دم در برگشتم نگاش کردم که اونم گفت

اریا:ممنون

-خواهش..

زود در رو بستم و رفتم بیرون کولمو برداشتم انداختم رو دوشم و نشستم....

بعد از این که برادر اریا که فهمیدم اسمش ارین برگشت و دارو ها رو داد به دکتر دو باره اومد سمت من و ازم خواست که برم گردونه خونه منم که دیدم دیر شده سریع قبول کردم....

دفترم رو بستم نگاهی به ساعت انداختم 8:50 بود زود اماده شدمو رفتم بیرون کتونیا رو پوشیدم و بلند گفتم:خدافظ بچه ها...

ان دو تا هم همین جوری جوابم رو دادن منم زود رفتم بیرون پیش به سوی کلاس....

همین که رفتم داخل کلاس کیمیا و ایناز پریدن تو سرمو حالا سوال بپرس کی نپرس

منم از بس کرم دارم جواب ندادمو گذاشتمشون تو خماری....

بلهمن کلا یه همچین کرم ریزی هستم....!!؟

کلاسم تموم شد زنگ زدم به مانی که گفت بیرون از شهر و نمیتونه بیاد دنبالم....

-بچه ها پیاده اید؟

ایناز:اره

خب پس بزنن بریم....

کیمی:اول بریم بستنی بخریم...

-باشش..

ایناز:وای کیمی...

کیمیا نداشت ادامه بده و دستشو گذاشت دم دهن ایناز...

وا اینا چشونه؟!/

-بریم دیگه..

همین که رفتیم داخل مارکت روبروی آموزشگاه دیدم بله این جوجه فکلی هم اینجاس...

اصلا به پاوه محل ندادم و رفتم سه تا بستنی برداشتم و پول رو گذاشتم جلوش...

پاوه:قبلا خوش اخلاق تر بودی عزیزم...

همچین برگشتم طرفش که فک کنم خودشو خیس کرد...

-ببین جوجه بزرگ تر از دهنش حرف میزنی پا رو دم من نذار افتاد؟

بدبخت خشکش زده بود

-افتاد؟؟

سرشو تکون داد منم پولایی که گذاشته بودم جلوش برداشتم انداختم تو کیفم و گفتم اینارم مهمون تو...

زدم از مارکت بیرون...

ایناز چون خیلی سفید بود وقتی میخندید قرمز میشد الانم که شده بود لبو...

کیمی:نگین بیا ببین چه فیلم توپی شده...

-کیمی من که فهمیدم زی سر تو بود...

کمی:خب خب میخواستیم یکم بخندیم دیگه...

-بیخیال حالا اون فیلم دلاوری من رو بفرست بیاد بینم!!...

تا سر خیابون ما کلی به اون پاوه خندیدیم خدافظی کردم و رفتم خونه..

-سلام

نیما:خب بابا سلام چته روانی بازی در میاری؟؟

-برو بابا زد حال...

نیما:بپر بیا ناهار

همونجور که داشتیم با گره ی کتونیا و میرفتم گفتم:مگه مانی خونست?/

نیما:نه

-پس غذا از کجا آوردی??

نمیا اومد بیرون و گفت:خل دختر خب خودم درست کردم دیگه..

سرمو اوردم بالا که با دیدن نیما زدم زیر خنده...

-این چه قیافه ای داداش؟؟

نیما:زهرمار ایکبیری منو بگو گفتم خسته ای و گرسنه پاشدم غذا برات درست کردم!!...

-خب حالا...چی درست کردی؟؟

نیما:اول معذرت

-باش بابا معذرت میخوامم سرورم...

نیما:اهان غذاهم لازانیا داریم...

-ووو تو بلد بودی رو نمیکردی؟؟

رفتیم داخل اشپزخونه ماشا... اشپزخونه نبود که میدون جنگ بود سس ریخته بود رو زمین این پر بود از ظرفای کثیف در فر باز بود یه

کم مواد لازانیا ریخته بود روی میز...

اصلا وضعی بودا...

قیافه نیما هم کپی همین جا بود یه پیشبند چرب که نارنجی شده بود موهاش پر زردچوبه بود به شلوارش پنیر پیتزا مالیده بود و...

-داداش میخوای زنگ بزنی به اورژانس که وضع خطری...

نیما:برو بابا میخوری یا نه؟؟

-اره دیگه از درد گشنگی!!...

با هم نشستیم پشت میز و اولین لقمه رو که کردیم تو دهنمون به هم نگاه کردیم و دوییدیم سمت دستشویی...

من افتاده بودم روی مبل و نیما هم افتاده بود رو زمین

-خاک تو سرت اونم از نوع روسش...

نیما:نگین به خدا از روی کتاب درستش کردم نمیدونم چرا این قد شور بود...

-وای حالا مانی رو بگو وقتی بیاد مجلورمون میکنه کل خونه رو تمیز کنیم

یه دفعه زنگ خورد

دو تایی رفتیم طرف اف اف یه مرد وزن بودن اف اف رو برداشتم و گفتم:بفرمایید..

مرده:منزل کامیاب؟؟

-بله شما؟؟

مرده:ما برای دیدن خونه اومدیم...

-چی؟؟

نیما اروم تو گوشم گفت دست به سرشون کن برن وگرنه ابرومون میره...

-اقا اشتباه اومدی...

مرده: ولی شما که گفתי همینجاست...

-اصلا کسی خونه نیست خدافظا...

اف اف رو گذاشتم که

نیما زد تو سرم و گفت: عقل کل اگه کسی خونه نیست پس تو کی بودی جواب میدادی؟؟؟

دو تایی زدیم زیر خنده...

الان نزدیک یه ساله که هر سه تایی ما پولای ماهانمون رو جمع کردیم که خونمون رو عوض کنیم البته+پولی که از فروش خونه ی

3 طبقمون در میومد....

همراه نیما رفتم اشپزخونه که تا مانی نیمده گندکاریامونو تمیز کنیم...

همین که نیما رفت تو اشپزخونه پاش رو گذاشت روی سس ها و گووووپ پخش زمین شد....

بعد از کلی هرهر کردن جون کندن اشپزخونه تمیز شد...

رفتیم خوابیدیم مانی هم خدارو شکر شب رو خونه یکی از دوستاش که فکر کنم باراد میموند...

دوباره امروز جمعه و من نشستم رو یه تخته سنگ و بازم کیمی و نازی(اینار) دیر کردن....

بعد از ربع ساعت بالاخره پیداشون شد...

-سلام بر دوستان خلم...

کیمی: تو ادم بشو نیستی الاغ

نازی: وای بس کنید سلام خوبی؟؟ ما هم خوبیم حالا بریم دیگه...

بلهههه یک همچین دوستانی دارم من...

یکم که رفتیم بالا نشستیم صبحونه خوردیم و یکم دیگه رفتیم بالا یه گل که از تو سنگ در اومده بود و خیلی خوشگل بود رو دیدیم

خواستیم با چاقوم یجوری درش بیارم که دیدم چاقوم نیست داخل کولم گشتم ولی نبود...

-بچه ها اون چاقو قرمز و سفید منو ندیدید؟؟؟

کیمی: همون جا که نشستیم دستت بود..

-کیمی میرم بینم پیداش میشه یا نه؟؟ زود برمیگردم

نازی: زود بیایا الان ساعت 11 تا 20 مین دیگه اینجا باش...

-اکی!!...

با سرعت رفتم پایین ولی هر چی گشتم پیداش نکردم

دیگه ناامید شدم و. خواستم برگرد بالا که یه نفر اومد جلوم...

نور میتابید تو صورتش و قیافش معلوم نبود یکم رفتم عقب که بتونم ببینمش؟؟!

بع این که همون پسر اسمش چی بود؟؟

هان اریا فرهمند!!...

ووی چه خشکله بچه مون...!!؟

اریا: تموم شدم...

منم خیلی خشک جواب دادم: ببخشید شما؟؟

اریا خندید و گفت: الان یعنی نمیشناسی؟؟

-خیر به جا نیوردم...

نگام افتاد به دستش به به چاقوم که دسته اینه حالا خر بیارو باقالی بار کن...!!؟

اریا: خب من همونم که کمکم کردی دیگه...

-میگ چقد اشنایی ها حالا اینا به کنار چاقوم رو بده برم که کار دارم....

اریا: نوچ نمیدم...

بنده دیگه امپر چسیوندم...

-جوجه ردش کن بیاد

یه ابروشو انداخت بالا و یه قدم اومد نزدیک من و گفت: جوجه؟؟ تو فکر میکنی من چند سالمه؟؟

-مگه کری؟؟ چاقوم رو بده بیاد...

اریا: مثل این که خودت کری من گفتم فکر میکنی من چند سالمه؟؟

-ای بابا حالا که چی؟؟ خب 19

اریا: نه دیگه اشتباهه گفتم 23 سالمه..

-به من چه؟؟؟؟؟ حالام اقا بزرگ چاقوم رو بده...

اریا: اگه ندی چی؟؟

-خیلی پروویی!! چی میخوای از من؟؟

همچین برگشت طرفم که از ترس پریدم عقب که خوردم به تخته سنگ و وایسادم...

اومد روبروم وایساد خم شد طرفم بنده هم رسماً مجسمه شده بودم و صاف وایساده بودم گونمو بوسید و گفت قلبتو میخوام...

یه دفعه از نظرم محو شد...!!!

همونجا نشستم رو زمین و با شک به راه رفته ی اریا نگاه میکردم..... پاشدم لباسامو تگوندم و فکر و خیالایی که تو سرم بود ریختم

بیرون تو دلم گفتم: هه هه همینم مونده بود پسره یکاره یه دفعه دیگه ببینمش همچین پخیش میکنم که بپره امریکا و برگرده...

داشتم برمینگشتم برم بالا که دیدم نازی و کیمی دارن میان پایین...

کیمی: وای نگین چرا گوشیت رو نبردی؟؟ بابا داداشات رسماً سکتد دادن از بس زنگیدن بت خاک توسرت با این اهنگ زنگت

همچین زنه جیغ مینه که ادم قلبش وای میسه...

نازی: بچه ها دیگه بریم؟؟؟ 3 ساعته اینجایییم...

-هوم بریم ناهار بیرون بزنیم و شبم خونه ی مایید اکی؟؟؟

کیمی: من که هستم مامان و بابام رفتن شیراز و تا هفته دیگه نیستن پس موردی نداره...

وایسا الان عکسشو بت نشون میدم...

با این حرفم نیما سیخ نشست و گفت: چی رو نشون میدی؟؟

من که داشتم با تبلت ور میرفتم عکسرو پیدا کردم و زومش کردم از همون جا گفتم: اینو و بعد تبلت رو گرفتم سمتش که تا اومد ازم

بگیره دادم دست کیمپو نازی نازی اول چشمش شد اندازه توپ و بعد یه دفعه با کیمی زدن زیر خنده....

نیما اومد روبروم وایساد و اروم گفت: دارم برات خانومیییی!!!....

-زهرمار و خانومی...

رفت تو اتاقشو در رو محکم کوبید به هم نازی که فکر میکرد تو خنده زیاده روی کرده رفت پشت در اتاقشو گفت: داداش نیما

بیخشید ناراحت نشی از ما ها!!!!...

نیما: با یه صدای عصبانی نمیدونم برا چی بود بلند از تو اتاقش گفت: نه خواهی جون ناراحت نشدم....

وا این چشه؟؟؟

بچه ها رفتن تو اتاق من و منم رفتم ژله هایی که مانی درست کرده بود رو گذاشتم تو سینی رفتم سمت اتاق در رو که باز کردم

دیدم دفتر خاطراتم دست کیمی و دو تا کپ کردن روش و میخونن....

زود رفتم گرفتمش که کیمی با یه لبخند گفت: دیگه چه خبر عزیزم؟؟؟

-فوضول!!!!....

کیمی: اه نگین بنال دیگه حالا چه تاقچه بالا هم میذاره واس من....

منم از خدا خواسته نشستم مو به موی ماجرا رو گفتم.....!!!

نیما تا اخر شب نیمد بیرون از اتاقشو منم بعد از رفتن بچه ها گرفتم خوابیدم....

نزدیکای صبح بود که از درد تشنگی رفتم سمت اشپزخونه که دیدم نیما هم نشسته اونجا داره با خودش حرف میزنه رفتم جلو دستمو

گذاشتم رو شونش برگشت نگام کرد ولی چیزی نگفت لیوانی که رو میز بود برداشتم که باش اب بخورم که نیما ازم گرفت و

گفت: ایییین مال منه!!!!...

-نیمایی چته باز مست کردی؟؟؟

سرشو کج نکردو نگام کرد یه پوزخند زد گفت: بزم میگه داداش

-کی؟؟

نیما دستشو گذاشت رو قلبشو گفت: این...

-برو بابا روانی...

اومدم برم سمت یخچال که دستمو گرفت و گفت: یعنی منو نمیخواد؟؟؟

نشستم روبروش و گفتم: مئه ادم بحرف بینم چته کی نمیخواد؟؟

نیما: اه نگین ایناز و میگم...

-جوووووون؟؟؟

5روز پشت سر هم ک ماشین مانی دست من بود این اتفاق افتاد و امروز که مانی حالش بهتر شده بودو خودش منو برد کلاس هیچ اثری از کاغذ نبود

شب داخل یه برگه نوشتم فردا ساعت 4 رستوران اناواتا منتظرم جناب مشکوک..... کامیاب.
کاغذو گذاشتم رویه ماشین و زود برگشتم بالا

صبح که مانی داشت میرفت از پنجره اتاقم نگاه کردم دیدم کاغذه نیست پس برش داشته دوباره خوابیدم.....

حدودا ساعت 3 بود که پاشدم یه مانتو کوتاه مشکی پوشیدم و یه شلواره مشکی راستا یه زد افتاب زدم به صورتمو شالمو شل انداختم تو سرم و کوله مشکی لیمو انناختم رو شونمو کفشامو پوشیدمو رفتم بیرون.....

رسیدم به رستوران داخل ک رفتم همه رو نگاه کردم تموم میزا پر بود همه یا دو نفر بودن یا بیشتر یه نفر تنها نشسته بود با خودم گفتم حتما همینیه دیگ رفتم جلو گفتم میتونم بشینم؟؟
پسره:بله بفرمایید و جلو پام بلند شد!!....

پسره سرش پایین بود یه شالم انداخته بود دور گردنش ک صورتشو هم گرفته بود نشستم روبروش هرکار کردم ک صورتشو ببینم نشد اخه موهاشم ریخته بود تو صورتش خیلی خوشتیپ بود گفتم:

-میتونم اسمتونو بپرسم؟

پسره جواب نداد

-چرا اون نامه هارو برا من میذاشتید؟؟؟

پسره:سکوت کرد و یه کارت گذاشت جلوم ک دوتا شماره روش نوشته بودن وقتی سرمو اوردم بالا دیدم نیست اییییی بابا

رفتم بیرون نگاه کردم نبود برگشتم کولمو برداشتمو رفتم بیرون

رسیدم خونه و گرفتم خوابیدم نمیا خونه بود از سروصداش میشد فهمید رفتم پیشش و سلام دادم گفتم مانی نیست؟

نمیا: رفت بیرون الان میاد

3وربع رسیدم ب رستوران ب میزا نگاه کردم همه پر بود جز یکی ک اونم یه پسر نشسته بود حتما همون بود دیگ رفتم سمتش

گفتم میتونم بشینم؟ کامیاب هستم!!.....

بلند شدو گفت بفرمایید

نشستم روبروش هرکار کردم بشناسمش نشد ک نشد موهاشو ریخته بود تو صورتش و یه شال انداخته بود دور گردنش سرشم پایین بود لاالمصب.....

خیلی خوشتیپ بود اسمش را که پرسیدم سکوت کرد....

پرسیدم: شما برای چی اون نامه هارو برای من گذاشتید؟؟

کارتی زیبا که روی ان شماره ای نوشته شد بود روی میز گذاشت رفت دنبالش رفتم اما سریع با BMW مشکی رنگی از اونجا دور شد.....

داخل رستوران برگشتم و سراغ مسوول صندوق رفتم و خواستم حساب کنم ام متوجه شدم قبلا پرداخت شده یعنی همون اقا پسر خوشتیپ حساب کرده!!!!.

به خانه رفتم تصمیم گرفتم موضوع رو با مانی ونیما در میون بذارم همین کار رو هم کردم چون بالاخره مانی از من بزرگتر بود و داناییش هم بیشتر....

وقتی با مانی صحبت کردم گفت اصلا مهم نیست تا وقتی منو داری نگران نباش ولی به هیچ وجه بهش زنگ نزن فکر کنم قصد سواستفاده کردن داره منم قبول کردم.

یک هفته ای گذشت تا امروز که بابا زنگ زد و گفت قراره یکی از همکاری جدیدش سه روز دیگه با زنو بجش بیان خونه ما انقد اعصابمون ریخت بهم ک نگووو

اخه خونمونو عوض کردیم مانی ماشینشو فروخته بودو منو نمیا هم کله این 2...3... سال پولایه ماهیانمون رو جمع کرده بودیم خونه قبلیم ک ب اسم هر سه مون بود رو فروختیم و یه خونه ویلایی گرفتیم خیلیم قشنگ بود الانم درگیر اسباب کشی بودیم ک بابا اینو گفت.....

تند تند وسیله هارو جابه جا کردیم و خونه جدیدو ساختیم مانی شماره این دوست بابا رو داشت زنگ زد ادرس خونرو داد اونم گفت ک فرداشب میان.....

ادم انقذه پرووووووووووووووو

مانیو نمیا بدبخت انقد کار کرده بودن ک منم مته همیشه هیچی منو چ بکار بدتر گند میزنم توش والا....

ساعت 6 بود ک دیگ خونه اماده بود همه رفتیم لباس بپوشیم منم یه شلوار کتون مشکی با یه تیشرت مشکی که روش طرح گرگ بود پوشیدم که سیوشرتم پوشیدم ولی زییشو نبستم و یه کلاه کپ گذاشتم سرم تموم....

مانی و نیما هر دو متعجب به من نگاه کردن بعد هم به همدیگه اخه من دست به سیاه و سفید نمیزدم خب با این حرف بایدم تعجب میکردن...

خیلی اروم طوری که مهمونا نشنون به اون دوتا گفتم: خو چیه؟؟ بلند شین دیگه!!!
اون دو تا هم بلند شدن رفتن میزو چیدن منم نشستم نگاهشون کردم
اریا فهمیده بود که چرا موضوع شامو پیش کشیدم با نگاه های گاه گاهیش یه لبخند پر معنایی میزد که نگوووو.....
در حال خوردن شام اریا و نیما باز دوباره قضیه رو پیش کشیدن از هول و

ساعت 3 و ربع بود رسیدم همه میزا پر بود جز یکی ک اونم یه پسر نشسته بود حتما همونه دیگ رفتم نزدیک و گفتم میتونم بشینم؟ کامیاب هستم

پسره پاشد گفت خواهش میکنم بفرمایید!!.....

نستم روبروش عاغا هرچی زور زدم ببینم چ ریختیه نشد موهاشو ریخته بود تو صورتش و یه شالم انداخته بود دور گردنش هی تو روحت

-ببخشید آقای....اسمتون چیه؟
سکوت کرد خو بدرک چ فیسم میکنه....
-خب اقا خوشتیپه چرا اون نامه هارو برا من میذاشتی؟؟؟
خداوکیلی خوش تیپ بودا
یه کارت گذاشت رو میزو رفت دوییدم دنبالش ولی نبود نکنه جنه پ کوش!!.....

رفتم حساب کنم ک پسره گفت حساب شده ن خوبه شعور داره....

ب خونه رفتم تصمیم گرفتم موضوع رو با مانی و نیما در میون بذارم همین کار رو هم کردم چون بالاخره مانی از من بزرگتر بود و عقلشم هم بیشتر....
وقتی با مانی صحبت کردم گفت اصلا مهم نیست تا وقتی منو داری نگران نباش ولی به هیچ وجه بهش زنگ زن فکر کنم قصد سواستفاده کردن داره
منم قبول کردم.

امروز بابا زنگ زد ب خونه و گفت ک قراره یکی از همکاراش با زنو بچه بیان خونه ما چون خودش ایران نیست و گفت اصلا نباید بگیم ک اون با ما زندگی نمیکنه و از این چرتو پرتا.....

انقد اعصابمون خورد شد ک نگو اخی خونه رو عوض کردیم این سه طبقه رو فروختیم و با بقیه پس اندازمون یه خونه ویلایی گرفتیم و الان درگیر اسباب کشی بودیم

تند تند کارارو کردیم و وسایلو تو خونه جدید چیدیم انقد از اتاقم خوشم اومده خیلی خوشگل شده بود.....

--من خسته شدممممم

مانی:نگین خانوم تنبل پاشو برو تو اتاق بخواب این جا کمرت درد میگیره

نیما:پ من چی؟؟؟؟

اوف نیما دیگ تمومه شد کارا فقط این جارو بکنو توام برو استراحت

مانی زنگ زد به دوست بابا اونم گفت ک شب میان مانیم ادرس داد و قرار شد منو نیما وسایل پذیرایی و میوه و اینا رو آماده کنیم مانیم غذا رو بپزه

وای ک خسته شدم ولی خدا روشکر تموم شد

ساعت 6 بود رفتیم آماده بشیم من یه شلوار کتون مشکی...با تیشرت مشکی ک روش عکس گرگ بود پوشیدم که سیشرت مشکی هم پوشیدم ولی زیپشو باز گذاشتم گرگه معلوم باشه

داشتم میرفتم بیرون ک یه نگا ب سرم کردم و یه کلاهم گذاشتم سرمو رفتم

مانی جیگر شده بود نیما هم ک عالی وقتی دید کلاه گذاشتم اونم رفت گذاشتو برگشت

اف اف صداس بلند شد درو زدم به ترتیب جلو در ایستادیم تا سلام کنیم

اول خانم زیبایی که تقریباً 50ساله بود بعد اقایی هم سن وسال خانمش بود،بعد دختر خانمی که هم سن وسال من بود وارد شدند...

اومدم درو ببندم دیدم یه پا اومد جلو نداشت سرمو اوردم بالا و با دیدن اریا تعجب کردم با هم و بلند گفتیم:توووووو؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مانی پرسید شما همدیگرو میشناسید؟؟

اریا جواب داد: بله...اگه ایشون نبودن من الان زنده نبودم!!!!.....

نیما با تعصب خاصی پرسید چطور مگه؟؟؟؟

اریا نگاهی به من کرد و بالبخند روبه نیما گفت اگه نگین خانم اجازه بدن پیام داخل توضیح میدم تازه فهمیدم جلوی در رو سد کردم و مانع از ورود اریا شده بودم سریع خودمو کنار کشیدم و روی مبل سه نفره ای کنار مانی نشستم اریا بعد از وارد شدن و سلام و احوال پرسی خواست کنار من بشینه که نیمامحلت نداد و سریع بغل دست من نشست از کارای نیما خندم میگرفت.....

40یا50 دقیقه ای گذشت مانی دیگه صبرش تموم شده بود از اریا پرسید:

نمیخواید دلآوری خواهر ما رو تعریف کنید؟؟

اریا هم نیشخندی نثار من کرد و شروع کرد به حرف زدن گفت و گفت و گفت تا رسید به بیمارستان...خدا خدا میکردم که قضیه ی بوسه رو دیگه نگه اما نخیر انگار میخواست همه چیز و توضیح بده همین که اسم بیمارستان و ملاقات شنیدم،پریدم وسط حرفش و به مانی گفتم

-داداشی شام حاضره میخوانین شام بیارم؟؟

مانی و نیما هر دو متعجب به من نگاه کردن بعد هم به همدیگه اخه من دست به سیاه و سفید نمیزدم خب با این حرف بایدم تعجب میکردن...

خیلی اروم طوری که مهمونا نشنون به اون دوتا گفتم: خو چیه؟؟ بلند شین دیگه!!!

اون دو تا هم بلند شدن رفتن میزو چیدن منم نشستم نگاهشون کردم

اریا فهمیده بود که چرا موضوع شامو پیش کشیدم با نگاه های گاه گاهیش یه لبخند پر معنایی میزد که نگوووو.....

در حال خوردن شام اریا و نیما باز دوباره قضیه رو پیش کشیدن از هول و

ترس شروع کردم به سرفه کردن این بارهم به خیر گذشت اما این پسر ی پرو و لکن ماجرا نبود دفعه بعد تا خواست حرف بزنه هول هولکی دلستری بهش

تعارف کردم اونم مجبور شد چیزی نگه.....

خدا رو شکر تا اخر خوردن شام دیگه چیزی نگفت وقتی دوباره میخواست حرف بزنه داشتم میزو جمع میکردم که شنیدم نیگین ما؟؟؟ بله خواهر گلتون صدای مانی بود از ترس بی اراده یکی از بشقابا از دستم افتاد و شکست..

نیما از بیرون اشپزخونه پرسید نگین چیزی شکست؟؟

نمی خواستم اریا فکر کنه دست پاچلفتیم واسه همین گفتم:

-نه چیزی نبود... داشتم خورده شیشه ها رومیکردم که دستم بریدم تو دلم هرچی فحش بلد بودم و نثار اریا کردم گفتم ای لعنت به تو میکشمت.....

بالاخره ساعت 1 بامداد انگار دلشون خواست خداحافظی کن و برن .

برام جالب بود که خواهر اریا یعنی مونا هیچ حرفی نزد جز سلام خیلی ممنون

مغزم در گیر بود که اریا به مانی چی میگفت یعنی بهش گفته که!!...

عجب غلطی کردم... کاش میمردم اینو نمیوسیدم...

نه... چرا من بمیرم؟؟؟ کاش خودش میمرد....

امروز تولدمه یعنی بهتر بگم تولد منو نیما چقدر صبر کردم تا امروز بالاخره رسید با داداشی هام برای خرید بیرون رفتیم مثل همیشه لباس پسرونه خریدم یه شلوار کتون ابی سیربایه تیشرت سورمه ای به چشمام سبز بود به مامان رفته بود ولی یه لنز ابی کمرنگم زدم که حسابی تیپم جور شد

نیماهم کپی لباس من ولی سبز رنگشو خرید که به چشمای سبز رنگ خوشگلش خیلی خیلی میومد گرفت مانی هم از قبل برای خودش یه شلوار لی مشکی تنگ با یه پیرهن زرد رنگ که با پوست سفیدش تضاد زیبایی و به وجود آورده بود گرفته بود لباسمون جور شد حالا نوبت مدل مو

اول نیما موهاشو مدل seven در دست کرد منم خیلی از اون مدل خوشم اومد پس منم همون مدلی زدم خلاصه شدیم شکل هم بعد رفتیم باغ لواسون و اونجا رو تزئین کردیم مانی هم رفت که دعوت نامه هارو پخش کنه....

ساعت 7:30 یکی یکی مهمونا اومدن با دیدن ریما دختر عمو شاهین پریدم بغلش خیلی دوش داشتم اونم همین طور... ولی یه دفعه داد زد نیما خجالت نمیکشی پریدی بغل من هان هان؟؟؟

زدم زیر خنده و گفتم: ریما منم نگیں...

یکم نگاهم کرد و گفت خره تولدته میمردی مثل ادم یه لباس دخترونه بپوشی؟؟؟

بعد هر دو دیم زیر خنده نیم ساعت بعد اریا با خنوداش اومدن نیما و مانی سرشون شلوغ بود واسه همین من رفتم که خوش امد بگم یادم رفته بود کلاه بزارم سرم و دیگه دیر شده بود اریا نزدیک اومد وبا من دست داد و گفت تولدت مبارک باشه نیما جون.... زدم زیر خنده یعنی تا این حد شبیه نیما بودم؟؟؟

-اریا خان من نگیں هستم...

قیافه ی تعجب زدش خیلی دیدنی بود یه دفه دستشو کشید عقب.

-شما واقعا نگیں هستین؟؟؟

بلهههه....

همون جوری مات و مبهوت به من نگاه میکرد منم با خانوادش احوال پرسى میکردم

اریا اومد نزدیک و گفت نگیں جون خوشگل که بودی خوشگل ترم شدى...

فقط شما فکر نمیکنی تو اینجور مناسبتا باید یه لباس دخترونه قشنگ بپوشید؟؟؟

حیف شما نیست لباسای پسرونه بپوشید؟؟؟

با خنده بش گفتم فقط وایساده بودم تو بم بگی...

بعد دور شدم کمی بعد یه دختر پرید بغل نیما وایساده بودم نگاه میکردم نیما هرکار میکرد دختر رو از خودش جدا کنه نمیشد...
 یه دقیقه دیگه ولش کرد و گفت تولد مبارک نگین جونی...
 شناختمش ایناز بود رفتم جلو بش گفتم نازی اشتباه گرفتی داداشمو خفه کردی!!!
 از خجالت سرخ وسفید شد بعدشم از نیما معذرت خواهی کرد
 یه نیشکونم از من گرفت،همینطور که باهم گرم صحبت بودیم کیما از راه رسید تولدمو تبریک گفت.دوستامو بردم تا بچه های
 فامیل معرفیشون کنم
 یکی یکی باهم دست دادن دیدم مونا تنها نشسته یه گوشه باغ اونم تو تاریکی
 با یه بیخشید از جمع جوونا جدا شدموبه سمت مونا راه افتادم بدجوری رفته بود تو فکر دوبار صداش کردم بعد جواب داد بله؟؟؟
 نشستم کنارش دستشو گرفتم و گفتم:-مونا جون چرا تنها نشستی؟؟؟
 چیزی نگفت....
 -دختر خوشگله زبونتو موش خورده؟؟؟
 جواب داد همین جوری نشستم اینجا....
 -پاشو بریم پیش دوستای من....
 نه...ممنون مزاحم نمیشم...
 -پاشو ببینم نترس بابا نمیخورنت که....
 بالاخره باهزاجور بدبختی با خودم بردمش پیش بچه ها
 دیگه به هیچ کس محلت حرف زدن نمیداد ماشال...
 خلاصه نوبت بریدن کیک شد منو نیما اولین برشو زدیم،بعد هم با عمه نازنین وعمو شاهین عکس گرفتیم ویکی بعد دیگری با ما
 عکس میگرفت...
 اریامونا با ارین برای عکس گرفتن اومدن ارا و اریا پیش من وارین بغل دست نیما ایستادن...
 اریا واسه همه فامیل قضیه ی کوه و گفته بود اخ بگم خدا چیکارت نکنه مگه مریض بودی واسه همه گفتی؟؟؟!!!
 حالا نوبت کادو ها برای نیمازنجیر پلاتین خیلی خوشگلی گرفتم و بهش دادم
 خوشحال شد...
 -نیما کادوی من کو؟؟؟
 نیما گونمو بوسید و گفت بفرمایید...
 منظورش بوسه بود...
 زدم تو سرش و گفتم خیلی بیشوری وشروع کردم به کتک زندش مانی من و ازش جدا کرد داد زدم ولم کن بذار این احمقو بگیرم
 بکشمش یعنی من اندازه هزارتومنم ارزش نداشتم؟؟؟؟؟؟
 یه دفه نیما گردنبند زیبایی انداخت گردنم و گفت
 -اختیار داری ابجی شما تاج سرمایی

همه به ما نگاه میکردن و میخندیدن نیما رو نگاه کردم و گفتم: جاییت درد نگرفت؟؟
 باز همه زدند زیرخنده منم خیلی خندیدم...
 اونشب کلی کادو های جورواجور و گرون گرفتم که همشون عالی بود ولی بهترین کادو تابلو نقاشی شده ای از من بود خیلی دوستش داشتم جاییش نوشته نشده بود از طرف کی....
 موقع شام شد.
 با کیمیا و ایناز درحال مسخره بازی و خوردن شام بودیم که احساس کردم کسی مدام داره منو نگاه میکنه ولی وقتی که دوروبرمو نگاه میکردم کسی رو ندیدم....
 شب تولدم عالی بوووووووود

تعطیلات تموم شدن و مدارس و دانشگاه ها باز شدند امسال سال اول دانشگاهم
 من و کیمیا داخل یه کلاس هستیم و هردو دانشگاه دولتی قبول شدیم ولی ایناز به خواست پدر و مادرش رفت دانشگاه ازاد.....
 همراه کیمیا وارد دانشگاه شدیم....
 -آااا.....پسر چقد ادم این توووو!!!!
 باهم دنبال کلاسمون میگشتیم که توی یه پیچ خوردیم به یه پسر وهر سه تامون نقش زمین شدیم دردم گرفته بود و دلم میخواست بشینم مثل دختر بچه ها گریه کنم ولی چون دوس نداشتم کسی ببینه که گریه میکنم هرجور که بود بلند شدم و ایستادم
 روبروی پسر به نوک مدادی که به دست داشتم زدم به سینشو گفتم:
 -شما عاشقی؟؟؟
 گفت:چی؟؟!!
 -میگم عاشقی که جلو چشاتو نمیبینی؟؟؟
 -جواب داد:معذرت میخوام واقعا شرمنده خانم خیلی عجله داشتم....
 -میبخشمتون ولی دفعه دیگه حواستونو جمع کنین آقای محترم....
 -گفت:چشم...با اجازه....
 همه وایساده بودن ما رو نگاه میکردن
 به کیمیا کمک کردم بلند شه از شدت خنده سست شده بود نمی تونست رو پاهاش وایسه....
 خلاصه کلاسو پیدا کردیم و داخل شدیم بیشترشون پسر بودن یعنی میشه گفت
 از کلاس ما که 43 دانشجو داشت 27 تاشون پسر بودن کلاس خیلی ساکت بود
 که البته این کاملا طبیعی بود خب سال اوله و کسی کسی رو نمیشناسه.
 تا وقتی که استاد بیاد سر کلاس من و کیمیا صحبت میکردیم همه تعجب کرده بودن که ما اینقد حرف زدیم حتما با خودشون میگفتن:بابا ببند اون فکو کف کرد....
 استاد وارد کلاس شد یه خانم تقریبا 40 ساله ولی خیلی زیبا بود خودشو معرفی کرد:سلام بچه ها

ها من استاد بخش تشریح اتوسا از مند هستم...

بعد هم از تک تک ما خواست که خودمونو معرفی کنیم و رتبه ای که به دست آوردیم وهم بگیم همه اسمو رتبشونو گفتن نوبت رسید به من گفتم:

-نگین کامیاب رتبه 20

همه با دهان باز به من نگاه میکردن،بعد نوبت کیمیا:کیمیا کیوان رتبه 22

همین طور که بقیه داشن حرف میزدن نوبت رسید به یه پسر: آراد خوش نیت رتبه 21

استاد بلند شد و گفت نفرات 20،21،22 بیاین جلو اول من و کیمیا بعد هم اون پسر 4 تا صندلی خالی رو نشون داد و گفت شما این جا بشینید.....

من و کیمیا پیش هم نشستیم استاد به کیمیا اشاره کرد و گفت خانم کیوان شما جاتون رو با آقای خوش نیت عوض کنید... اراد بین من و کیمیا نشست.

شال گردنشو باز کرد و داخل کیفش گذاشت نگاهش کردم اونم من و نگاه کرد...

-!...اینکه همون عاشقش!!..

اونم گفت:خانم شما که طوریتون نشد؟؟؟

به لطف شما نخیر....

گفت:ماشما...زبون نیست که...

-اقا پسر درست صحبت کنا...

-چشم...ببخشید میتونم چیزی بپرسم؟؟

-بفرمایید....

لباساتون رو از کجا گرفتین؟

-چی...؟

منظورم شلوارتونه....

-هایپر بادی طبقه دوم پلاک 36

-ممنون،خیلی قشنگه ولی فکر نمیکنین برای شما خوب نیست؟

باصدای استاد ساکت شدیم....

کلاس تمام شد.

دم در کلاس کلاه پیرهن اراد و کشیدم عقب و بلند بش گفتم فوضولیش به شما نیامده که من چی میپوشم،چی نمیپوشم...افتاد؟؟؟

بعدهم محلت پاسخ دادن بهش ندادم و سریع با کیمیا اومدیم بیرون و سوار ماشین من شدیم...

با کیمیا برای خرید کتاب هامون به کتاب فروشی شمس رفتیم،بعد خرید کتابا کیمیا رو به خونشون رسوندم و باسرعت رفتم خونه ی

خودمون...

داخل خونه که شدم سلام دادم کسی خونه نبود نیما هم هنوز از دانشگاه نیمده بود...
 رفتم داخل اتاقش و یکی از لباسای قشنگش که میتونستم داخل دانشگاه بپوشم برداشتم اتو کردم و نشستم درسامو خوندم و دو بار
 مرور کردم بعد هم کمی با ایناز حرف زدم...
 نیما دیر کرده بود نگرانش شدم بهش زنگ زدم...
 الو:داداشی کجایی بابا دق کردم تو خونه...
 نیما صداشو غیرتی کرد و گفت:الان میام ضعیفه در و باز کنی اومدم تو فقط یه چیزی بنداز تو سرت نا محرم با همامه...
 بعد هم کلی خندیدیم...
 صدای در اومد در و باز کردم یه شلوار کتون مشکی تنگ، با تیشرت سیاه که عکس اسکلت داشت تنم بود...
 نشستم جلو تلوزیون نیما با چند تا پسر اومد تو یه دفه شوک زده شدم چون موهام معلوم بود سریع کلاه تی شرتمو انداختم تو سرم
 رفتم که سلام کنم یکی از پسرا دستشو آورد جلو که باش دست بدم نیما زد رو دستشو با صدای با حالی گفتم:
 داداش دستت و بنداز...
 بعد هم به من گفت ابجی کوچیکه خوبه گفتم با دوستانم میام...
 زدم تو سرشو گفتم:بیشین بینیم با...
 دوستاش از خنده رودبور شد بودن بعد یکیشون گفت:مطمعنی خواهرته؟؟؟
 بیشتر شکل پسر اس البته به جز چشمای قشنگشون....
 نیما:داش چشاتو درویش کن...من غیر تیما...
 به نیما گفتم:اقای غیرتی نمیخوای مهموناتو بیاری تو؟؟؟
 بعدم رفتم سمت اتاقم و بلند گفتم:ناهار که حاضر شد صدام کن....
 دو ساعت بعد نیما صدام کرد فکر کردم دوستاش رفتن واسه همین با سر باز رفتم بیرون...
 همین که دوستاشو دیدم زود کلاهمو سرم گذاشتم یکیشون که اسمش صادق بود گفت:نگین خانم چه موهای بلندی دارین...
 بعدم باهم زدن زیر خنده...
 نشستم سر میز و گفتم:
 ه ه ه دیشب تو اب نمک خوابیدی بامزه شدی کوچولو؟؟؟
 یکی دیگشون که فکر کنم اسمش امیر بود گفت اسم مدل موتون چیه؟؟؟خیلی قشنگ..
 -میکروبی...
 گفت اهان...
 فهمیدم قصد دست انداختن منو داره واسه همین بش گفتم:
 امیر جون میکروب که دیدی نه؟؟؟
 امیر:نخیر تا حالا زیارتش نکردم...
 گفتم:برای دیدنش باید به ایینه مراجعه کنی،بعد هم بشقاب غذا رو برداشتم و زود رفتم تو اتاقم و زود در رو قفل کردم...

نیم ساعت دیگه...

-نیمایا ظرفای منو ببر...دوباره گفتم...اما صدایی نیمد رفتم بیرون دیدم همه جا تاریک فهمیدم که کسی خونه نیست یه دفه با [پخخخ] نیمایا پریدم بالا و جیغ کشیدم، بشقاب افتاد رو زمین و شکست نزدیک بود بیفتم رو شیشه شکسته ها که یه دفه امیر بغلم کردم.....

نیمایا خیلی باحال گفت:

فای چه قده به هم میایت....

زود از بغل امیر پریدم بیرون و با دمپایی افتادم دنبال نیمایا بعد یه کتک مفصل نثارش کردم با جیغ و فریاد گفتم شیشه خورده ها رو هم خودت با این دوستای مضحکت جمع کن و داخل اتاقم شدم و در محکم به هم کوبیدم نزدیک بود زلزله بیاد... با صدای اخ اخ نیمایا بیرون اومدم...

دیدم نشسته سر شیشه خورده ها و دستش خون افتاده دوستای احمقشم وایسادن نگاهش میکنن.

داد زدم و گفتم: شما چجور ادمایی هستین؟؟؟این بدبخت داره زجر میکشه وایساین بروبر ناگاش میکنین؟؟؟

رفتم جلو پای نیمایا نشستم و دستشو گرفتم تو دستم شیشه شکسته بود داخل دستش.....

نگاهی به صادق انداختم و گفتم برو تو اتاق وسایل امداد گریمو بیار گذاشتم رو میز کامپیوتر.....

اونم زود رفت آوردشون...

شیشه رو کشیدم بیرون و دستشو شستم بعد هم پانسمانش کردم اشک توچشماش حلقه زده بود بغلش کردم اونم گریه کرد اون دوتا اسگلم مارو نگاه میکردن...

به نیمایا گفتم تو برو بشین خودم جمع میکنم...

لباسای نیمایا رو که دیروز اتو کرده بودم پوشیدم رفتم دنبال کیمیا با هم رفتیم دانشگاه....

وارد دانشگاه که شدیم همه به من نگاه میکردن من به خاطر لجبازی با اراد این لباسو رو پوشیده بودم واسه همین خیلی عادی رفتار کردم.رفتم داخل کلاس و نشستیم سر جامون کمی بعد اراد اومد عین لباسا دیروز منو پوشیده بود بلند شدم و بش گفتم بهت میاد ول مگه تو میمونی که از من تقلید میکنی؟؟؟

جواب داد:خیر خانم به اصطلاح پسر من طوطیم که از کارای شما تقلید میکنم..

خواستم جوابشو بدم که استاد اومد سر کلاس...نمیخواستم فکر کنه جوابی براش ندارم واسه همین رو یه تیکه کاغذ نوشتم بش دادم زنگ استراحت خورد دم گوشم گفت لباسات روز به روز خوشگل تر میشن البته اگه پسر بودی....

جلوش ایستادم و گفتم نکنه فکر کردی چون پسری جنس برتری؟؟؟

من دختر کارایی میکنم که تو توخواهم نمیبینی....

اراد:مثلا؟؟؟

-به تو ربطی نداره جوجه فکلی....

اراد:میشه یه خواهش کنم؟؟؟

-بفرما...

اراد: فقط یه بار مثل دخترا لباس بپوش.....

-----براچی؟؟؟؟؟؟؟؟

میخوام بینم چه شکلی میشی؟؟؟

-شما چي ڪاره باشين ڪه بينين من ڇه شڪلي ميشم؟؟؟؟؟؟هان؟؟؟؟؟

خواستم بدونم زیبایی تون چند برابر میشه؟؟؟

-نمیتونم...

اراد: چر؟؟؟؟؟؟؟

همه بچه ها بیرون بودن.....

دیگه اعصابم خورد شد مقنمو در اوردم و گفتم : به خاطر این.....

اراد: به خاطر چی؟؟؟

-چون مو ندارم

اراد تازه نگاهی به سرم انداخت و گفت بابا ایول چقدہ خوشگلہ موہات....

مقنعه رو پوشیدم کمی اب خوردم و داد زدم خیلی پرویی اراد...

اراد:خب حالا که منو به اسم صدا کردی منم میتونم بگم نگین.....

-تو غلط میکنی.....

اراذنولی من همون نگیں صدات میکنم هم قشنگ تره هم اسون تر...

دیگه چیزی نگفتم... ارادم همینطور...

روزها همین طور پشت سر هم میرفتن و منو ارادم مشغول جرو بحث.....

5 ماهی می‌شه که میرم دانشگاه الان نزدیکای عید از، تولدم به بعد دیگه اریا رو ندیدم....

مانی، من و نیما تصمیم گرفتیم یه جشنی برای عید بگیریم.....

قرار بود فقط دوستانمونو دعوت کنیم نیما مثل همیشه دوستای پیخودشو دعوت کرد مانی هم دختری به اسم هستی و چند تا پسر و

دعوت کرد منم کیمیا؛ ایناز و ریما رو دعوت کردم به سرم زد که ارادهم دعوت کنم.....

امروز کارت دعوت رو به کیمیا و اراد دادم اراد خوشحال شد و گفت: توی این جشن که دیگه به چیز دخترانه میبوشی؟؟؟

.....dzzzzzzzzzzzzzzz-

اراد: چیرا؟؟؟

اولاً من اصلاً لباس دخترانه ندارم، دوماً من ندارم، سوماً جلوی دوستای داداشی، هام چطور لباس دخترانه بپوشم؟؟؟؟؟؟

اراد: راست میگیا به اینا توجه نکرده بودم!!!.....

-حالا میای یا نه؟

اراد: مگه میشه نیام.....!!!!؟؟

-خوشحال میشم تشریف بیارین.....

اراد:میتونم برای نهار دعوتتون بکنم همین رستوران نزدیک دانشگاه؟؟؟؟؟؟

-به چه مناسبت؟؟؟؟

همین جوری خب چیزه.....حالا میاید؟؟

-باشه چون حوصلمم سر رفته....

رفتیم نشستیم روی یه میز 2 نفره منو رو دستم داد و گفت سفارش بدید....

-اوووم من میگو پفکی.....

اراد:منم استیک.....

در حال خوردن اراد گفت:

نگین خانوم شما تا حالا به من فکر کردی؟؟؟

-اره چطور مگه؟؟؟؟

همینجوری....نظرتون درمورد من چیه؟؟؟

-یه پسر خوشتیپ،فوضول،زیبون دراز یه کم هم مهرون.....

چقدر از من خوشتون میاد؟؟؟

-نمیدونم شاید از 60؛100 یا 70.....

منو دوست ندارین؟؟؟

-چی؟؟؟

-چی میگی برا خودت؟؟؟؟؟؟

مثلا عاشق من نیستی؟؟؟؟

با خنده گفتم بابا اعتماد به نفست رو 2000

اراد:جدی گفتم....

-نه.....

چرا؟؟؟؟

-چمیدونم،،چت شد امروز؟؟؟؟؟؟

اگه تمام سعیمو بکنم که طوری که تو دوست داشته باشی چی؟؟؟

-حالا تو سعیتو بکن ببینیم چی میشه.....

بعد هم رفتیم که حساب کنیم کیف پولمو در آوردم که یه دفته اراد زد روی دستم و گفت بذار تو کیف پولتو.....

منم همین کارو کردم ولی ناراحت شدم که جلوی این همه ادم اینطوری بامن صحبت کرد.....

رفتیم بیرون گفت:

به شما یاد ندادن وقتی با یه مرد میری بیرون دست تو کیفیت نکنی؟؟؟؟؟؟؟؟

منم با همون حالت ناراحت گفتم به شما چی؟؟ یاد نداد با یه خانم چطوری حرف بزنیدرسته که من اصلا مثل دخترا رفتار نمیکنم

ولی درست مثل بقیه دخترا با چیزای کوچیک ناراحت میشم و رفتم.....

اراد دنبالم اومد من میدویدم اونم دنبالم رسیدم به ماشینم سریع سوار شدم و رفتم.....

از اون به بعد دیگه با اراد حرف نزدم حتی یه سلام خشک وخالی.....

با داداشام رفتیم بیرون و خرید کریدیم بعد هم رفتیم لواسون و سفره ی هفت سین وچیدیم....

نزدیکای ساعت 6:30 بود که رفتم اماده شدم...مثل همیشه یه اقا پسر بلا.....

اول از همه ریما اومد بعد هم دوستای نیما وبعد هم بقیه مهمونا.....

نمیدونم چرا همش منتظر ارادم...واقعا چرا؟؟؟؟؟؟

بالاخره صبرکردن تموم شد...اراد با یه پسر دیگه که خیلی شبیه به هم بودن داخل شدن.....

من و مانی با هم رفتیم که خوش امد بگیریم.....

مانی:به به ایدین جون.....

بعد هم به اراد اشاره کرد و گفت:معرفی نمیکنی؟؟؟؟

جلو رفتم با اراد دست دادم و گفتم خیلی خوش امدی اراد خان

اراد وقتی فهمید من نگیمن زود دست شو کشید عقب و نگاهم کرد....

اراد:شما نگین هستی؟؟؟؟؟؟

-بله یعنی نشناختی؟؟

اراد:نه والا....

مانی:شما از کجا همدیگرو میشناسین؟؟؟؟؟؟

-اراد همکلاسی من..

اراد با دیدن قیافه من تعجب کرده بود.....

اراد همونجوری زل زده بودبه من دستشو گرفتم وگفتم بیا به دوستام معرفیت کنم

با هم راه افتادیم رفتم پیش ریما و کیمی و نازی.....

بچه ها ایشون اراد خوش نیت هستند هم کلاسی من و کیمیا.....

ریما با دست زده کمرم و گفت از این همکلاسی اضافه ندارین؟؟؟؟؟؟؟؟

-هیش بابا میشنوه.....

بعد هم با اراد نشستیم یه گوشه باغ وگرم گفت و گو شدیم.....

-اراد من خوشگلم؟؟

اراد:اره ولی اگه دخترونه لباس پیوشی بهتره...

-مدل موهام قشنگ؟؟؟؟

اراد:اره خیلی...

همین طور که اراد حرف میزد من میخندیدم اریا رو دیدم ولی به روی خودم نیوردم که دیدمشاریا اومد نزدیک و دستشو دراز

کرد طرف من و پرسید شما نگین هسی یا نیما؟؟؟؟

-نگینم.....حالتون خوبه؟؟؟؟

اریا:مرسی

اراد:از اشنایی تون خوشوقتم.....

اریا:نگین خانم معرفی نمی کنین؟؟؟

-اراد یکی از دوستان نزدیکم هستند...

هر دو تاشون با چشای گرد نگاهم کردن

بعد رفتن اریا زدم به دست اراد و گفتم به خودت نگیر چون میخوامت حسودی کنه اینو گفتم...

اراد:دوسش داری که میخوای حسادتشو تحریک کنی؟؟؟؟

-عمر!..تا حالا هیچکس نه تونسته منو عاشق خودش کنه....نه این که با کسی دوست شدم...

اراد:تو که راست میگی!!!....

-هر جور میخوای فکر کن....بعدم پاشدم که برم...اما....

اراد:حالا چرا زود قهر میکنی؟؟؟؟؟

-من وقهر یه چیزی بگو که خندم نگیره...

حالا هر جا میرید میشه منم بیام؟؟؟حوصلم سر میره از تنهایی....

-باشه.....

همین جور که راه میرفتیم مانی رو دیدم که با یه دختر خوشگل داره حرف میزنه.....

رفتیم جلو دستم بردم جلو و گفتم:

افتخار اشنایی با چه کسیو دارم؟؟؟

دختره ترسید چون فکر کرد پسرم.....

مانی گفت:خواهرم نگین.....

دختر دستمو گرفت و گفت:هستی هستم.....

فهمیدم یه خبرایی چون مانی با هیچ دختری این طور گرم نمیگرفت....رفتیم دم گوشش اروم گفتم مبارکه و در رفتیم...

مانی داد زد:میکشمت نگین.....

ارادم دنبال من اومد.....

اراد:نگین خانم صبر کن.....

همین جور که میدویدم خوردم به نیما و افتادم روی زمین مچ پام پیچ خورده بود و خیلی درد میکرد ولی گریه نکردم....

اراد وقتی رسید اومد جلو و گفت ببخشید شما کدومتون نگین هستید؟؟؟؟

نیما گفت:اولا نگین نه ونگین خانم دوما شما کی باشین؟؟؟؟

-نیما بیخیال همکلاسیم...

دوستای نیما هم غش غش میخندیدن...

نگاهی پر از عصبانیت به امیر انداختم و گفتم:

امیر خان بامزه هم تشریف آوردن...به چی میخندی؟؟؟

امیر:به این که شما دوتا چقد شکل همین...

-ها ها هه هه.....خندیدم نمیری این قد خوشمزه ای.....

بلند شدم ایستادم اما باز خوردم زمین مچ پام درد خیلی بدی داشت....

اراد اومد نزدیک به پام دستی کشید و گفت در رفته.....

بعد هم به نیما گفت دستاشو محکم نگه دارید شاید درد داشته باشه میخوام پاشو جا بندازم.....

-نمیخواه درد نداره...

نیما توجه نکرد و دستامو محکم گرفت و خوابوندم رو زمین ارادم زود پامو جا انداخت چیزی نگفتم ولی ازچشمام اشک میومد....

نیما بغلم کرد و بردم داخل عمارت باغ وقتی رفت بیرون یکم گریه کردم و بعد خوابم برد....

نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت 10ویک ربع دیگه سال تحویل میشه زود با پا دردی که داشتم رفتم بیرون از اتاق دیدم همه

داخل سالن نشستن دور سفره هفت سین مانی اومد طرفم بش گفتم سال تحویل شد؟؟؟

مانی:نه هنوز.....پات خوبه؟؟؟

-اره بهتره....

بعدم با هم رفتیم بالای سفره نشستیم و سال تحویل شد من هدیه هامو دادم به مانی و نیما اونا هم همین کارو کردن.....

اراد یه بسته ی خیلی خوشگل به رنگ ارغوانی که رنگ سال بود به من داد.....

-اراد این چیه؟؟؟

اراد:کادو عید دیگه.....

-برای کی؟؟؟

اراد:شما...

-من؟؟؟پراچی من؟؟؟

اراد:نمیدونم...ولی دوست داشتم یه هدیه بت بدم...

-ممنون شرمنده کردید....

اراد:خواهش میکنم قابل شمارو نداره.....نمیخواید بازش کنید؟؟؟

-باشه...

در جعبه رو باز کردم از تعجب داشتم شاخ در میاوردم....

اراد:خوشتون نیمده؟؟؟؟

لباسو در اوردم و نگاهش کردم یه پیرهن بلند سرخ ابی بود و خیلی خیلی هم قشنگ....

-خوشگل ولی فکر نمیکنم من اینو بپوشم.....

اراد:اه دختر به این قشنگی حیف نیست خودشو پشت لباسای پسرانه پنهان کنه؟؟؟؟

-مرسی دوش دارم ولی نه مو دارم نه اینکه....

اراد:نه اینکه چی؟؟؟؟

-من روم نمیشه این لباسو بپوشم اخه یذره خجالت میکشم...

اراد:کل دخترا یه همچین چیزایی میپوشن دیگه پس چرا اونا خجالت نمیکشن؟

-بقیه از اول از این جور لباسا پوشیدن و عادت کردن ولی من چی؟؟

اراد:یه بار که پیوشی حله عادت میکنی...

-به همین سادگی....

اراد:شما برو اینو بپوش اگه دوست نداشتی با من.....راستی اینم مو....

-مو چیه؟؟

اراد:کلاه گیس،پوستیژ چه میدونم هر چی شما بگی.....حالا برو اینو بپوش....

-باشه!!....

رفتم پوشیدم...نگاهی به خودم انداختم و گفتم:راست میگه ها خوشگل تر میشم....ولی عمرا اینو جلو کسی بپوشم.....

روز سوم عید وما تمام عید دیدنی هامونو رفتیم.....الانم تو فکر مسافرتیم به هرکی گفتیم که توی سفر همراهیمون کنه قبول

نکرد...اخه سفر بی همراه که سفر نیست....

مانی:حالا که کسی نمباد بهتره به دوستامون بگیم.....

-مثلا کی؟؟؟؟

مانی:ایدین و داداش اراد.....

-خوبه ولی اگه بیان....

مانی به ایدین زنگ زدو مشغول حرف زدن شد....

مانی:پس حله دیگه؟؟باشه فردا ساعت 9 صبح میام دم خوتون....

-چیشد؟؟؟؟

مانی:میان...

نیما: قبول نیست منم میخوام دوستمو بیارم...تو ونگینم دوستاتونوبیارین...

-من کدوم از دوستاموبیارم؟؟؟؟

نیما:همین پسر دیگه اراد....

-همینم مونده بود که اراد و بچسبونی به من....

مانی:باشه حالا دعوا نکنید نیما هم یکی از دوستاش و بیاره...

نیما:امیر علی و میارم...

باشه.....

خدا رو شکر امیر علی نتونست با ما بیاد که این منو خیلی خوشحال کرد اما از طرفی کیمیا هم نتونست با ما بیاد که خیلی ناراحتم کرد.....

الان جلو خونه اراد ایناییم...

-نیما تقریباً شبیه خونه خودمون ولی باغش بزرگ تر....

نیما:اره...

اراد و ایدین بیرون اومدن بعد سلام و احوال پرسی سوار شدیم که بریم اراد گفت:وسایل ادی رو نیوردم وایسید الان برمیگردم نیم ساعت شد بعد اراد با یه سگ و یه کیف بزرگ اومد بیرون...

اراد:ادی به خانوم سلام کن...

سگ اومد جلوم و دستشو دارز کرد دستش و گرفتم بعد سرشو بالا و پایین کرد اراد گفت میگه سلام....

-عجب چیز باحالی این...

بعدهم با هم سوار شدیم و راهی شدیم.....

تقریباً ساعت 12-12:30 بود که رسیدیم...

ماشین ها رو داخل بردیم و وسایلمون رو هم بردیم داخل ویلای شمال...یه سالی میشد که شمال نرفته بودیم...

ایدین:آآ...چه خبر اینجا طوفان شن و ماسه اومده؟؟؟؟؟؟

مانی:بی زحمت لباساتو در بیار باید گردگیری کنیم....

ایدین:چی؟؟؟؟؟؟ من گردگیری کنم؟؟؟ بابا پسری گفتن دختری گفتن...

-نه بابا؟؟؟؟!! در بیار لباساتو حرفم نزن.....

ایدین:عمرآ....

-مانی من خستم میرم بخوابم،تمیز کاری که تموم شد صدام کن....

نیما:نگین نامردی نکن دیگه توام کمک کن....

-من؟؟؟اخره من بلام؟؟؟

نیما:کار مهمی نیست که بلد باشی...یه گردگیری دیگه...ناز نکن....

-باشه ولی فقط یه کم.....

شالمو برداشتم تونیکمو در اوردم و با کمک اراد مشغول شدم....

اراد:تو واقعا هیچ کدوم از کارای خونه رو انجام نمیدی؟؟؟؟؟؟

-فقط چیدن میز...

اراد: یعنی میگی هیچی بلد نیستی؟؟؟

....*deeeeeeeeeeeeeee*:-

اراد: بیچاره شوہرت...

-بله...!!!! من اصلا نمیخواهم ازدواج کنم...

اراد:پس میخوای ترشی درست کنی!!....

-هوی درست حرف بزنا من عصیما!!.....

اراد: چشم خانم...

-بعدشم اگه ازدواج کنم حتما باید خدمت کار داشته باشم....

اراد:باشه...خدمت کارم واست میگیرم!!....

-چی میگی برا خودت؟؟؟

اراد:یه نیم نگاهم به من بنداز بابا دلم پوسید....

-برو بابا مسخره.....

اراد: بگو دیگه نگین.... خوشگل نیستم که هستم... پولدار نیستم که هستم... دکترم که هستم... خیلی هم دوست دارم..... دیگه چی

میخواهی؟؟؟؟؟

-بس کن اینقدم منو اذیت نکن...

اراد: راست می‌گم حاضر م قسم بخورم...

-ولی من عاشقت نیستم.....

اراد: اشکال نداره از محبت خاها گل میشود...

-شاعرم که هستی....

اراد: حالا یکم به من فکر کن حتما به نتیجه میرسی....

.....-باشه

تمیز کاری تمام شد رفتم یه کم خوابیدم....ساعت 3 نهار خوردیمو رفتیم بیرون....

-اراد از سگت بیشتر از خودت خوشم میاد....

اراد:اختيار دارين..

-بدہ من پیارمش....

اراد: بفرماید...

...ممنون

تو پاساژمانی و نیما رو گم کردم با اراد راه میرفتیم که یه پسر سوسول پرید جلومو گفت: کوچولو لبات چند؟؟؟

محلش نذاشتم چون برام عادی بود...ولی یه دفعه اراد پا اون پسره دعواش شد واوردش انداخت جلوی پام ویش گفت از خانم معذرت

خواهی کن... اراد: چرا؟؟؟

اولا من اصلا لباس دخترونه ندارم،دوما مو ندارم،سوما جلوی دوستای داداشی هام چطور لباس دخترونه بپوشم؟؟؟؟؟؟

اراد:راست میگیا به اینا توجه نکرده بودم!!!.....

-حالا میای یا نه؟

اراد: مگه میشه نیام.....!!!!؟؟

-خوشحال میشم تشریف بیارین.....

اراد:میتونم برای نهار دعوتتون بکنم همین رستوران نزدیک دانشگاه؟؟؟؟؟؟

-به چه مناسبت؟؟؟؟

همین جوری خب چیزه.....حالا میاید؟؟

-باشه چون حوصلمم سر رفته....

رفتیم نشستیم روی یه میز 2 نفره منو رو دستم داد وگفت سفارش بدید....

-اوووم من میگو پفکی.....

اراد:منم استیک.....

در حال خوردن اراد گفت:

نگین خانوم شما تا حالا به من فکر کردی؟؟؟

-اره چطور مگه؟؟؟؟

همینجوری.....نظرتون درمورد من چیه؟؟؟

-یه پسر خوشتیپ،فوضول،زبون دراز یه کم هم مهرون.....

چقدر از من خوشتون میاد؟؟؟

-نمیدونم شاید از 60؛100 یا 70.....

منو دوست ندارین؟؟؟

-چی؟؟؟

-چی میگی برا خودت؟؟؟؟؟؟

مثلا عاشق من نیستی؟؟؟؟

با خنده گفتم بابا اعتماد به نفست رو 2000

اراد:جدی گفتم....

-نه.....

چرا؟؟؟؟

-چمیدونم،چت شد امروز؟؟؟؟

اگه تمام سعیمو بکنم که طوری که تو دوست داشته باشی چی؟؟

-حالا تو سعیتو بکن ببینیم چی میشه.....

بعد هم رفتیم که حساب کنیم کیف پولمو در آوردم که یه دفته اراد زد روی دستم و گفت بذار تو کیف پولتو.....
منم همین کارو کردم ولی ناراحت شدم که جلوی این همه ادم اینطوری بامن صحبت کرد.....
رفتیم بیرون گفت:

به شما یاد ندادن وقتی با یه مرد میری بیرون دست تو کیفیت نکنی؟؟؟؟؟؟؟؟
منم با همون حالت ناراحت گفتم به شما چی؟؟ یاد نداد با یه خانم چطوری حرف بزنیدرسته که من اصلا مثل دخترا رفتار نمیکنم
ولی درست مثل بقیه دخترا با چیزای کوچیک ناراحت میشم و رفتم.....
اراد دنبالم اومد من میدویدم اونم دنبالم رسیدم به ماشینم سریع سوار شدم و رفتم.....
از اون به بعد دیگه با اراد حرف نزدم حتی یه سلام خشک و خالی.....
با داداشام رفتیم بیرون و خرید کردیم بعد هم رفتیم لواسون و سفره ی هفت سین وچیدیم....
نزدیکای ساعت 6:30 بود که رفتم اماده شدم...مثل همیشه یه اقا پسر بلا.....
اول از همه ریما اومد بعد هم دوستای نیما و بعد هم بقیه مهمونا.....
نمیدونم چرا همش منتظر ارادم...واقعا چرا؟؟؟؟؟؟
بالاخره صبر کردن تموم شد...اراد با یه پسر دیگه که خیلی شبیه به هم بودن داخل شدن.....
من و مانی با هم رفتیم که خوش امد بگیم.....
مانی:به به ایدین جون.....
بعد هم به اراد اشاره کرد و گفت:معرفی نمیکنی؟؟؟؟
جلو رفتم با اراد دست دادم و گفتم خیلی خوش امدی اراد خان
اراد وقتی فهمید من نگینم زود دست شو کشید عقب و نگاهم کرد....
اراد:شما نگین هستی؟؟؟؟؟؟
-بله یعنی شناختی؟؟
اراد:نه والا....
مانی:شما از کجا همدیگرو میشناسین؟؟؟؟
-اراد همکلاسی من..
اراد با دیدن قیافه من تعجب کرده بود.....
اراد همونجوری زل زده بود به من دستشو گرفتم وگفتم بیا به دوستام معرفیت کنم
با هم راه افتادیم رفتم پیش ریما و کیمی و نازی.....
بچه ها ایشون اراد خوش نیت هستند هم کلاسی من و کیمیا.....
ریما با دست زده کمرم و گفت از این همکلاسی اضافه ندارین؟؟؟؟؟؟
-هیش بابا میشنوه.....
بعد هم با اراد نشستیم یه گوشه باغ و گرم گفت و گو شدیم.....

-اراد من خوشگلم؟؟؟

اراد:اره ولی اگه دخترونه لباس بیوشی بهتره...

-مدل موهام قشنگ؟؟؟؟

اراد:اره خیلی...

همین طور که اراد حرف میزد من میخندیدم اریا رو دیدم ولی به روی خودم نیوردم که دیدمشاریا اومد نزدیک ودستشو دراز

کرد طرف من و پرسید شما نگین هسی یا نیما؟؟؟؟

-نگینم.....حالتون خوبه؟؟؟؟

اریا:مرسی

اراد:از اشنایی تون خوشوقتم.....

اریا:نگین خانم معرفی نمی کنین؟؟؟

-اراد یکی از دوستان نزدیکم هستند...

هر دو تاشون با چشای گرد نگاهم کردن

بعد رفتن اریا زدم به دست اراد و گفتم به خودت نگیر چون میخوامت حسودی کنه اینو گفتم...

اراد:دوسش داری که میخوای حسادتشو تحریک کنی؟؟؟؟

-عمر...تا حالا هیچکس نه تونسته منو عاشق خودش کنه...نه این که با کسی دوست شدم...

اراد:تو که راست میگی!!!!....

-هرجور میخوای فکر کن....بعدم پاشدم که برم...اما....

اراد:حالا چرا زود قهر میکنی؟؟؟؟

-من وقهر یه چیز ی بگو که خندم نگیره...

حالا هر جا میرید میشه منم پیام؟؟؟حوصلم سر میره از تنهایی....

-باشه.....

همین جور که راه میرفتیم مانی رو دیدم که با یه دختر خوشگل داره حرف میزنه.....

رفتیم جلو دستم بردم جلو و گفتم:

افتخار اشنایی با چه کسیو دارم؟؟؟

دختره ترسید چون فکر کرد پسرم.....

مانی گفت:خواهرم نگین.....

دختر دستمو گرفت و گفت:هستی هستم.....

فهمیدم یه خبرایی چون مانی با هیچ دختری این طور گرم نمیگرفت....رفتیم دم گوشش اروم گفتم مبارکه و در رفتیم...

مانی داد زد:میکشمت نگین.....

ارادم دنبال من اومد.....

اراد: نگین خانم صبر کن.....

همین جور که میدویدم خوردم به نیما و افتادم روی زمین مچ پام پیچ خورده بود و خیلی درد میکرد ولی گریه نکردم....

اراد وقتی رسید اومد جلو و گفت ببخشید شما کدومتون نگین هستید؟؟؟

نیما گفت: اولا نگین نه و نگین خانم دوما شما کی باشین؟؟؟

-نیما بیخیال همکلاسیم...

دوستای نیما هم غش غش میخندیدن...

نگاهی پر از عصبانیت به امیر انداختم و گفتم:

امیر خان بامزه هم تشریف آوردن... به چی میخندی؟؟؟

امیر: به این که شما دوتا چقد شکل همین...

-ها ها ها هه هه..... خندیدم نمیری این قد خوشمزه ای.....

بلند شدم ایستادم اما باز خوردم زمین مچ پام درد خیلی بدی داشت....

اراد اومد نزدیک به پام دستی کشید و گفت در رفته.....

بعد هم به نیما گفت دستاشو محکم نگه دارید شاید درد داشته باشه میخوام پاشو جا بندازم.....

-نمیخواه درد نداره...

نیما توجه نکرد و دستامو محکم گرفت و خوابوندم رو زمین ارادم زود پامو جا انداخت چیزی نگفتم ولی از چشمم اشک میومد....

نیما بغلم کرد و بردم داخل عمارت باغ وقتی رفت بیرون یکم گریه کردم و بعد خوابم برد....

نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت 10 و یک ربع دیگه سال تحویل میشه زود با پا دردی که داشتم رفتم بیرون از اتاق دیدم همه داخل سالن نشستن دور سفره هفت سین مانی اومد طرفم بش گفتم سال تحویل شد؟؟؟

مانی: نه هنوز..... پات خوبه؟؟؟

-اره بهتره....

بعدم با هم رفتیم بالای سفره نشستیم و سال تحویل شد من هدیه هامو دادم به مانی و نیما اوناهم همین کارو کردن....

اراد یه بسته ی خیلی خوشگل به رنگ ارغوانی که رنگ سال بود به من داد.....

-اراد این چیه؟؟؟

اراد: کادو عید دیگه.....

-برای کی؟؟؟

اراد: شما...

-من؟؟؟ براچی من؟؟؟

اراد: نمیدونم... ولی دوست داشتم یه هدیه بت بدم...

-ممنون شرمنده کردید....

اراد: خواهش میکنم قابل شمارو نداره.....نمیخواید بازش کنید؟؟؟
-باشه...

در جعبه رو باز کردم از تعجب داشتم شاخ در میاوردم....

اراد: خوشتون نیّمده؟؟؟؟

لباسو در اوردم و نگاهش کردم یه پیرهن بلند سرخ ابی بود و خیلی خیلی هم قشنگ....

-خوشگل ولی فکر نمیکنم من اینو بپوشم.....

اراد: اه دختر به این قشنگی حیف نیست خودشو پشت لباسای پسرانه پنهان کنه؟؟؟؟

-مرسی دوشش دارم ولی نه مو دارم نه اینکه....

اراد: نه اینکه چی؟؟؟؟

-من روم نمیشه این لباسو بپوشم اخه یذره خجالت میکشم...

اراد: کل دخترا یه همچین چیزایی میپوشن دیگه پس چرا اونا خجالت نمیکشن؟؟

-بقیه از اول از این جور لباسا پوشیدن و عادت کردن ولی من چی؟؟؟

اراد: یه بار که بپوشی حله عادت میکنی...

-به همین سادگی....

اراد: شما برو اینو بپوش اگه دوست نداشتی با من.....راستی اینم مو....

-مو چیه؟؟؟

اراد: کلاه گیس، پوستیژ چه میدونم هر چی شما بگی.....حالا برو اینو بپوش....

-باشه!!....

رفتم پوشیدم...نگاهی به خودم انداختم و گفتم: راست میگه ها خوشگل تر میشم....ولی عمرا اینو جلو کسی بپوشم.....

روز سوم عید و ما تمام عید دیدنی هامونو رفتیم.....الانم تو فکر مسافرتیم به هرکی گفتیم که توی سفر همراهیمون کنه قبول

نکرد...اخه سفر بی همراه که سفر نیست....

مانی: حالا که کسی نیماذ بهتره به دوستامون بگیم.....

-مثلا کی؟؟؟؟

مانی: ایدین و داداش اراد.....

-خوبه ولی اگه بیان....

مانی به ایدین زنگ زدو مشغول حرف زدن شد.....

مانی: پس حله دیگه؟؟؟باشه فردا ساعت 9 صبح میام دم خوتون....

-چیشد؟؟؟؟

مانی: میان...

نیما: قبول نیست منم میخوام دوستمو بیارم... تو و نگینم دوستاتونوبیارین...

-من کدوم از دوستاموبیارم؟؟؟؟

نیما: همین پسر دیگه اراد....

-همینم مونده بود که اراد و بچسبونی به من....

مانی: باشه حالا دعوا نکنید نیما هم یکی از دوستاش و بیاره...

نیما: امیر علی و میارم...

باشه.....

خدا رو شکر امیر علی نتونست با ما بیاد که این منو خیلی خوشحال کرد اما از طرفی کیمیا هم نتونست با ما بیاد که خیلی ناراحتم کرد.....

الان جلو خونه اراد ایناییم...

-نیما تقریباً شبیه خونه خودمون ولی باغش بزرگ تر....

نیما: اره...

اراد و ایدین بیرون اومدن بعد سلام و احوال پرسی سوار شدیم که بریم اراد گفت: وسایل ادی رو نیوردم وایسید الان برمیگردم نیم ساعت شد بعد اراد با یه سگ و یه کیف بزرگ اومد بیرون...

اراد: ادی به خانوم سلام کن...

سگ اومد جلوم و دستشو دارز کرد دستش و گرفتم بعد سرشو بالا و پایین کرد اراد گفت میگه سلام....

-عجب چیز باحالی این...

بعدهم با هم سوار شدیم و راهی شدیم.....

تقریباً ساعت 12-12:30 بود که رسیدیم...

ماشین ها رو داخل بردیم و وسایلمون رو هم بردیم داخل ویلای شمال... یه سالی میشد که شمال نرفته بودیم...

ایدین: آآ... چه خبر اینجا طوفان شن و ماسه اومده؟؟؟؟؟؟

مانی: بی زحمت لباساتو در بیار باید گردگیری کنیم....

ایدین: چی؟؟؟؟؟؟ من گردگیری کنم؟؟؟ بابا پسری گفتن دختری گفتن...

-نه بابا؟؟؟؟!!!! در بیار لباساتو حرفم نزن.....

ایدین: عمرا....

-مانی من خستم میرم بخوابم، تمیز کاری که تموم شد صدام کن....

نیما: نگین نامردی نکن دیگه توام کمک کن....

-من؟؟؟! خه من بلدم؟؟؟

نیما: کار مهمی نیست که بلد باشی... یه گردگیری دیگه... ناز نکن....

-باشه ولی فقط یه کم.....

شالمو برداشتم تونیکمو در اوردم و با کمک اراد مشغول شدم....

اراد:تو واقعا هیچ کدوم از کارای خونه رو انجام نمیدی؟؟؟؟؟؟

-فقط چیدن میز...

اراد:یعنی میگی هیچی بلد نیستی؟؟؟؟

-نه.....نه.....نه.....نه.....نه.....

اراد:بیچاره شوهرت...

-بله....!!! من اصلا نمیخوام ازدواج کنم...

اراد:پس میخوای ترشی درست کنی!!....

-هوی درست حرف بزنا من عصبیما!!.....

اراد:چشم خانم...

-بعدشم اگه ازدواج کنم حتما باید خدمت کار داشته باشم....

اراد:باشه...خدمت کارم واست میگیرم!!....

-چی میگی برا خودت؟؟؟

اراد:یه نیم نگاهم به من بنداز بابا دلم پوسید....

-برو بابا مسخره.....

اراد:بگو دیگه نگین....خوشگل نیستم که هستم...پولدار نیستم که هستم...دکترم که هستم...خیلی هم دوست دارم.....دیگه چی

میخوای؟؟؟؟؟؟

-بس کن اینقدم منو اذیت نکن...

اراد:راست میگم حاضرم قسم بخورم...

-ولی من عاشقت نیستم.....

اراد:اشکال نداره از محبت خاها گل میشود...

-شاعرم که هستی....

اراد:حالا یکمم به من فکر کن حتما به نتیجه میرسی....

-باشه.....نه.....نه.....نه.....نه.....

تمیزکاری تمام شد رفتیم یهکم خوابیدم....ساعت 3 نهار خوردیمو رفتیم بیرون....

-اراد از سگت بیشتر از خودت خوشم میاد....

اراد:اختیار دارین..

-بده من بیارمش....

اراد:بفرمایید...

-ممنون...

تو پاساژمانی و نیما رو گم کردم با اراد راه میرفتیم که یه پسر سوسول پرید جلومو گفت: کوچولو لبات چند؟؟؟؟
محلش نداشتم..ولی یه دفعه اراد با اون پسر دعواش شد واوردش انداخت جلوی پام ویش گفت از خانم معذرت خواهی کن...

-این چکاری بود کردی؟؟؟

اراد:بچه پرو زیاد حرف میزد زبونشو کوتاه کردم...

استین لباسش پاره شده بود لباسی که تازه خریده بودم بش دادم و گفتم بگیر اینو بپوش....

اراد:نمیخواه.....

-گفتم بپوش یعنی بپوش....

اراد نگاهی به من انداخت فهمید که عصبانیم دیگه چیزی نگفت لباس و گرفت و داخل یه مغازه شد و بیرون اومد....

-لباسه بت میاد...

اراد:مرسی....

همین طور که راه میرفتیم،یه پسر داشت چاقوهای خیلی خوشگلی میفروخت...

دست اراد وگرفتم و پیش پسر رفتم یه چاقوی خیلی خیلی قشنگ دیدم براش داشتم اراد گفت:

دختر چاقو میخوای چیکار...؟؟

-دوسش دارم...

-اقا پسر این چنده؟؟

پسر:15 تومان خانم...

خواستم پولشو بدم که اراد حساب کرد...

-بگیر...

اراد:این چیه؟؟؟

-پول چاقو.....

اراد: بذار تو کیفیت...

-نگیری دیگه بات حرف نمیزنم...

اراد:باش...ولی من نمیفهمم تو چاقو میخوای چیکار؟؟؟

-من 85 تا چاقو دارم با این میشن 86 تا.....

اراد:چیسی؟

-همون که شنیدی...

اراد:دروغ میگی من که پسر یه دونه هم ندارم اونوقت تو اینهمه داری؟؟؟؟

-ویلا که رفتیم نشونت میدم...

بعدهم مشغول بازی با چاقوم شدم...

اراد:نمیدونم چی شد اما همین که به خودم اومدم دیدم عاشقت شدم بدجور...
 -من یه ذره ی خیلی کم دوست دارم...اونم به خاطر غیرتی شدنت...خیلی باید تلاش کنی تا منو عاشق خودت کنی....
 اراد:هرکاری بتونم میکنم....
 -مثلا؟؟؟
 اراد:مثلا نشو تو ویلا بت میگم.....ولی خوشم میاد اصلا مثل دخترا خجالت نمیکشی...
 -بریم دیگه خسته شدم.....
 اراد:اول بریم شام بخوریم؟؟؟؟؟؟
 -نه...
 اراد:چرا؟؟؟
 -چون مانی غذا درست کرده...
 اراد:شوخی نکن...
 -جدی گفتم:اشپزِ خونه ما مانی....
 اراد:عجب خانواده ی عجیبی داری!!!..
 -بله متوجه نشدم؟؟؟؟
 اراد:گفتم عجب خانواده ی محترمی داری!!!..
 -اهان حالا شد...
 شام و خوردیم گیتار ها رو برداشتیم کنار دریا رفتیم منم حال لباس پوشدنو نداشتم واسه همین با همون لباسای پسرونه رفتم بدون
 روسری...
 اتیش روشن کردیم ونشستیم دور آتش مانی گفت حالا کی میخونه؟؟؟
 ایدین:من که صدا ندارم...
 مانی: منم که بلد نیستم...
 نیما:عمر...
 یه دفعه من و اراد با هم گفتیم من میخونم....
 مانی گفت باشه دوتایی بخونید...
 نیما:نگین پس خودتم گیتار بزن.....
 -باشه ولی چی بخونیم؟؟؟
 هرکی یه چیزی گفت ولی هیچکدومو دوست نداشتم تا اینکه اراد پیشنهادی داد قبول کردیم همگی باهم گیتار میزدیم و من و اراد
 میخوندیم....
 ما همو خیلی میخواستیم یادته...
 توی پارک قرار میذاشتیم یادته...

اره من تورو دیدیم و دیوونه شدم...
 ما حال عجیبی داشتیم یادته...
 حس تو با حس من فاصله داشت...
 حس تو انگاری از من گله داشت...
 من که دریا بودم ابی عشق...
 دلخوش روزای افتابی عشق...
 تو شکستی شیشه ی قلب منو...
 اشکامو بینوتو تنها نرو...
 اگه رفتی اگه موندی اینو تو بدون...
 میخوام بات بمونم تا ته جون...ته جون ته جون
 تا اینجا شو من خوندم بقیشم که نیاز به رپ خونی داشت اراد:
 اگه بد بودم که باهام بد کردی....
 منو از عشق خودت رد کردی....
 سد کردی راه قلبمو بهت...
 اتیشو رو رگمو...چشام پر اشکه...
 از بس که بد کردی تو بهمو....
 اصلا دل من پره...
 اصلا دل من شده کوره ی اتیش....
 بیا بشو ساقیم....
 به خدا همیشه میپرستم...
 بیا...بیا...بیا...
 بعدشم چند تا اهنک دیگه خوندیم برگشتیم ویلا...
 توی راه که میرفتیم با اراد حرف میزدیم....
 اراد:صداتم مثل خودت قشنگ....
 -خیلی ممنون...
 اراد:مورد من فکر کردیدی؟؟؟
 -نه...
 اراد:چرا؟؟؟
 -چون هنوز نمیدونم میتونم دوست داشته باشم یا نه!!..
 اراد:قول میدم اذیت نکنم...

-باشه دوروز بهم فرصت بده..

اراد:فقط دو روزا...

-باشه.....

رسیدیم ویلا... گیتارمو گذاشتم رو میل و رفتم اتاقم...خیلی خسته بودم زود خوابم برد...

با دیدن ساعت زود از روی تخت پریدم پایین ساعت 10 بود سابقه نداشت من تا این ساعت بخوابم...

رفتم بیرون صورتمو شستم و داخل اشپزخونه شدم...صبحانمو خوردم،مسواکم زدم و رفتم داخل حیاط هرچی گشتم کسی رو پیدا

نکردم به جز ادی سگ اراد...

سگ رو برداشت و رفتیم کنار دریا...چون یکی از درهای ویلا به دریا باز میشد فکر نمیکردم کسی اونجا باشه...پس با همون لباسا و

بدون شال رفتم بیرون...

یکمی با ادی توپ بازی کردیم بعد هم یه گودال توی ساحل کنذیمو 2تا ستاره دریایی پیدا کردیم...

ادی هرچی ماسه بود ریخت روی من منم همینطور...

بعد رفتم داخل دریا وقتی اومدم بیرون یه دختر رو دیدم که وایساده منو نگاه میکنه محل نداشتم و با ادی راه افتادیم سمت ویلا اومد

دنبالمو گفت ببخشید اسم شما چی؟؟

-نگین...

دختر:واقعا؟؟ شما پسر نیستی؟؟؟

-نه عزیزم اشتباه گرفتی...

دختر:من سارینا هستم...

همسایه بغل دستتون...

دعوتش کردم به ویلا خودمون اونم زود قبول کرد...

یه کم حرف زدیم دختر باحالی بود ارزش خوشم اومد شمارشو گرفتم وشمارمو بهش دادم...

همین طور که حرف میزدیم اراد با نیما اومدن داخل...

اراد:سلام نگین خانم ظهر بخیر...سلام خانم..

نیما:سلام ابجی کوچیکه...معرفی نمیکنی...؟؟؟

-سارینا دوستم...

-سارینا جون ایشون اراد یکی از دوستان ما و اینم که داداش دوقلومه که 8دقیقه از من بزرگ تر...

سارینا: وای چ باحال...

خخخخخ دختره روانیه بابا اینو با خودم گفتما.....

بعد کمی حرف زدن سارینا خداحافظی کرد و رفت...

-پس مانی کجاست؟؟؟

نیما:نمیدونم...گوشیشم جواب نمیده...

-شما کجا بودید؟؟؟

اراد:پیاده روی...

-پیاده روی یا دختر کشی؟؟؟

اراد و نیما:چییییی؟؟؟

-میگم با این تیپ تون رفته بودید دخترا رو بکشید؟؟

اراد:ن بابا اخه کی به ما نگاه میکنه؟؟؟

نیما:به تو شاید ولی من نه...

-اوه اوه اعتماد بنفست تو حلقم...

مانی اومد پشت سرشم ایدین با یه عالمه میوه و مواد غذایی....

-چه عجب تشریف آوردید...

مانی:علیک سلام...

-باشه حالا توام...سلام

ایدین: امروز کجا بریم؟؟

نیما:شنیدم نمک ابرود قشنگه بریم اونجا؟؟؟؟

مانی:باشه....

پس همگی رفتیم آماده شدیم...

از وقتی که راه افتادیم تقریبا یه ساعت بعد رسیدیم، رفتیم نشستیم یه گوشه ای و نهار خوردیم...

بعد کمی استراحت....

-پاشید بریم پینت بال...

نیما:کجا بریم؟؟؟؟

-پینت بال....

مانی مگه اینجا هم پینت بال داره؟؟؟

-میاید یا خودم برم؟؟؟

مانی . نیما:ما نماییم خودت برو زودم برگرد میخوایم بریم تلکابین...

-باشه پس من رفتم...

اراد:منم میام....

-زود باش پاشو....

باهم رفتیم و بازی کردیم اراد نشونه گیریشم خوب بود مثل تمام چیزهایش....

-خوب نشونه میگیری...ولی من بهترم...

اراد:دو سال تو تیم تیراندازی بودم...

-ایول دیگه چی...؟؟؟

اراد:سوار کاری،امداد نجات ناجا،والیبال ساحلی....

شما چی بلدی نگین خانم؟؟؟

-سوار کاری، بسکتبال،دو با مانه،هند بال،شنا...

اراد:افرین پس یه پا ورزشکارید نه؟؟؟

-بله...

اراد: نوبت شماس.....

-بذار ببینم میتونم مثل تو بزنم به هدف؟؟؟

اراد:باید دید...

اولی خورد به هدف...دومی خورد...سومی خورد...

از 12 تا تیری که میتونستم بزنم 10 تاش خورد به هدف...

اراد:بابا تو که دست منو از پشت بستی...

-پس چی فکر کردی من به یه پسر نیازم؟؟؟

اراد:بله دیگه اعتماد به نفستون منو کشته.....

-بریم دیگه فکر کنم بچه ها میخواستن برن تلکابین.....

اراد:پایه ای دوتایی با هم بریم؟؟؟؟؟

-نیمه رو که میشناسی؟؟عمره نمذاره...پس بیخی

اراد:باشه خانم ترسالم...

-خودتی.....

اراد:غلط کردم.....

-حالا شدی بچه خوب.....

راه افتادیم سمت تلکابین ها.....

-الو مانی ما جلوی باجه بلیط فروشیم شما کجایی؟؟

مانی:جلوی بستنی فروشی....

-دیدمتون...زود بیاید.....

مانی:بستنی میخوری؟؟

-اره.....

بستنی هارو خوردیمو بلیط گرفتیم و سوار شدیم همین جور که بالا میرفت یه دفعه تکیه محکمی خورد و باعث شد که من پرت بشم

روی اراد.....

اراد:چیزیتون نشد؟؟؟؟؟؟

-نه واقعا ببخشید....

نیما:اوهوی حواستو جمع کن....

-باشه توام حالا.....

مانی:نیما بسه دیگه شورشو در آوردی....

-تمومش کنین نمیخوام دعوا کنید!!!!.....

همه ساکت شدند رسیدیم اون طرف دره پیاده شدیم نیما حتی یه لحظه هم چشم از من و اراد برنمیداشت.....

-خسته شدم اهسته راه برین بابا مثلا من دخترما.....با شماهام.....

و شروع کردم به غرغر کردن....

نیما:بیا کولت کنم اگه خیلی خسته ای....

-نمیخوام.....

نیما:نه تورو خدا بخواه.....بچه پرووووو.....

-مانی یه کم وایسید خواهش.....

مانی:بچه ها یکم استراحت کنیم وگرنه این خانم کوچولو ول نمیکنه....

رفتیم کافه ای که همون نزدیکی بود...

پر دختر و پسر که همشون یا سیگار دستشون بود یا قلیون میکشیدن...فضای کافه پر شده بود از دود.....

-من نیام تو همینجا میشینم.....

نیما:نه میخوای برو تو وسط این همه ادم الوات.....پاشو برو دیگه...

-تو چته؟؟؟چرا اینجوری میکنی؟؟؟

نیما:رو حرف بزرگتر حرف زن....

-همچین میگه بزرگتر انگار 20 سال بزرگ تر اقا همش 8 دقیقه بزرگتر ها....

نیما:حالا هر چی.....

-وای مامان چی میشد منو زود تر در بیارید اخه!!!!!!!!!!!!.....

دیدم همه دارن میخندن تازه فهمیدم چی گفتم ای خاک تو روحم

برا این که کم نیارم گفتم:

-پاشو بیا اونور من باید درست و حسابی با تو حرف بزنم.....

نیما:برو الان میام.....

بعد از 15 دقیقه بالاخره نیما خان تشریف آوردن.....

-نیما،داداشی چرا داری اذیتم میکنی؟؟؟؟

نیما: دوست ندارم با این پسره بگردی...

-چرا؟؟؟؟

نیما: ازش خوشم نیما! احساس بدی نسبت بش دارم.....

اگه من دوشش داشته باشم چی؟؟؟؟

نیما زد تو گوشمو گفت:

تو غلط میکنی با این پسره ی....

-دیگه اعصابم خورد شده به توچه اخه؟؟؟؟

نیما: اگه به من چه پس به کی چه؟؟؟؟

-بابا من 20 سالمه میدونم چی خوب چی بد.....

نیما: تو واقعا اینو دوست داری؟؟

-اره....

نیما: لیاقت تو بیشتر از ایناس.....

بعد هم باعصبانیت رفت پیش مانی و گفت: برو بین خواهر دست گلت داره چه غلطی میکنه.....

مانی: نیما درست صحبت کن مثلا ابجیته ها برگ چقدر که نیست.

نیما: هه...خوده چغندره

-بی شخصیت بی ادب

نیما: اگه چیزایی که من شنیدمو میشنیدی بدتر از اینها حرف میزدی.....

ورفت...

مانی: نگین چی میگه این؟؟

-بریم خونه بهت میگم.....

مانی: باشه پس دیگه بریم.....

تو راه برگشت حتی یه کلمه هم با هم رف نزدیم، سکوت داشت خفه ام میکرد اما میدونستم اگه چیزی بگم یه دعوای دیگه شروع

میشه...پس هیچی نگفتم...

رسیدیم خونه.....

مانی: نگین بگو دیگه...

اهسته دم گوشش گفتم وقتی اراد و ایدین خوابیدن لب ساحل مینموتون نیما رو هم بیار....

خودم رفتم لب دریا و نشستم روی یه تخته سنگ بزرگ و فکر میکردم که چطوری قضیه رو بهش بگم که عصبانی نشه...

بعد دو ساعت ونیم مانی همراه نیما جلو اومدن...

مانی: بگو دیگه کشتیمون....

-ببینید کلی فکر کردم که چه طوری بهتون بگم اما فکر کنم راستشو بگم بهتر باشه.....

شروع کردم به گفتن جریاناتی که برام پیش اومده بود به راحتی میشد فهمید که دوتاشون عصبانین طوری که کارد بزنی خونشون در نمیداد.....

-سر تونو درد نیارم من ارادو دوست دارم.....

مانی:نگین خیلی پریویی،ماشای...خجالتی که سرت نمیشه...صاف صاف نشست جوی دوتا داداشات و میگی یه کی رو دوست داری؟؟؟
من خودم نزدیک دو سال که واقعا هستی رو دوست دارم اما اصلا روم نمیشد بگم،اونوقت تو اینطوری....
مانی:مطمعنی که این پسر ارادم تو رو دوست داره؟؟؟
-اره....

تعطیلات نوروزی تموم شدن و منم به دانشگاه برگشتم.....

4روز میشد که ارادو ندیدم...

-سلام اراد خان...کم پیدایی.....

اراد:سرم شلوغ بود و شماره ایم ازتون نداشتم...

-چیکار داشتید مگه؟؟؟

اراد:دیروز 22سالم شد و طبق وسیعت پدرم وقتی که به 22سالگی برسم قرار بوده که شرکت واردات داروهای خارجی پدرم به نام من بشه...

-مبارکتون باشه...پس کو؟؟؟؟؟

اراد:چی کو؟؟؟

-شیرینی دیگه دکتر...هم واسه تولد هم ارشون

اراد:به روی چشم...

چشمتون بی بلا...

اراد:من که نمیدونم شما با این زبون چند نفر و راهی قبرستون کردید...

-بی شمار...

اراد:من چندمیشم؟؟؟

-اووم فکر کنم اولی....

اراد:قبول کردید؟؟؟

-نیفتی تو دیگ {...از هول حلیم افتاد دیگ}...

اراد:واقعا قبول کردید؟؟؟؟

-اره دیگه توام....

اراد:شوخی میکنید....

-دگه شورشو در آوردی...نظرم عوض شد نمیخوام...

-دیگه چی گفت؟؟؟

اراد: بیمارستان و ...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-تو چی گفتی؟؟؟

اراد: هیچی فقط گفتم این کارا از نگین بر نمیداد....

-حقش بود میذاشتم بمیره....

-کاش مرده بودم و اون کارو نمیکردم....

اراد: حالا که طوری نشده....

-ابروم رفته میگی طوری نشده؟؟؟ خدا میدونه به چند نفر دیگه هم گفته...

اراد: اصل کار منم که میگم طوری نیست....

استاد اومد سر کلاس و منم ساکت شدم.....

دلم میخواست بکشمش....

-سلام....

کسی خونه نبود سریع رفتم تو اتاقم لباسا مو در اوردم و شروع کردم به اس دادن به اریا...

-اریا احمق دوست ندارم کسی از بیمارستان و اون کارای احمقانه رو بفهمه...افتاد؟؟؟

اریا: من دوست دارم بفهمه.....

-تو غلط میکنی.....

اریا: ولی بازم میگم.....

-با این کارا چی رو میخوای ثابت کنی؟؟؟

اریا: اینکه دوست دارم.....

-من دوست ندارم میفهمی؟؟؟

اریا: اونم کم کم...

-اقا چرا حالیت نیست من یکی دیگه رو دوست دارم؟؟؟

اریا: کی؟؟؟ همون پسره...اراد؟؟؟

-فرض کن اره....

اریا: اخی اون چیش بهتر از منه؟؟؟

-اون یه چیزیه داره که تو نداری.....

اریا: چی داره؟؟؟

-انسانیت...اصلا میدونی چطوری نوشته میشه که داشته باشی؟؟؟

اریا: همین؟؟؟

-اره همین سگش شرف داره به تو....

اریا: اگه یه وقت بلایی سرش اومد بدون کار من بوده bye.....

بعد این حرف دلم لرزید زود به اراد زنگ زدم گفتم:

سلام زود بیا خونه ما....

بعدشم قطع کردم....

دینگ دانگ ...اف اف رو زدم اراد مثل برق گرفته ها پرید تو

اراد: نگین طوری شده؟؟؟

-نههههه

اراد: پس چی؟؟؟

-بشین تا بگم....

همه را مو بمو براش تعریف کردم یعنی از روزی که اریا رو تو کوه دیدمو تا همین چند دقیقه پیش....

اراد: من که مراقب خودم هستم....اما...

-اما چی؟؟؟

اراد: تو کدوم از ما دوتا رو دوست داری؟؟؟

-این که معلومه.....هرچند غرورم اجازه نمیده ولی ولی اوووم اما تو.....

اراد: واقعا؟؟؟

-اره.....

اراد: پس اگه میخوای از شر اریا راحت بشی باید زودتر ازدواج کنی...

-چیییییییی؟؟؟؟ من تا 20 سالمه....تازه اول چلچلی مه.....

اراد: برای من که فرق نداره برای اینکه خودت اسایش داشته باشی میگم...

-به هر حال من باید با مانی ونیما حرف بزنم.....

اراد: باشه پس فعلا خداحافظ.....

اراد امروز سر کلاس نبود یکم ترسیدم که نکنه اتفاقی براش افتاده باشه....

بعد تمام شدن کلاس از دوستش اشکان پرسیم: آقای پژمان نمیدونید چرا اراد نیمده؟؟؟

اشکان: بیمارستان.....

-چرا؟؟؟

اشکان: مثل اینکه زخمی شده...

-کدوم بیمارستان؟؟؟

اشکان: :

-ممنون

زود رفتم بیمارستان...از پرستار پرسیدم که اراد خوش نیت کجاست؟؟؟ پرستار گفت:همسرشون هستی؟؟
-نه یعنی قراره بشم....

خاک برسرت نگین میخوای پسربازیتو بندازی تو اشغالی؟.....نه...پ چی میگی قراره بشم....چمدونم. بتو چ اصن اه با خودم ک
رودربایستی ندارم عاغا دوشش دارم
پرستار:من دارم به اتاقشون میرم میتونید همراه من بیاید...
-مرسی....

داخل اتاق شدم دیدم اراد از درد داره به خودش میپیچه.... گفتم:
پرستار یه کاری بکن داره درد میکشه....
اراد با شنیدن صدای من بلند شد و یه لبخند پر از درد بهم زد...
پرستار:دکتر گفته مسکن نزنیم منم نمیتونم کاری بکنم.....
-عجب دکتری داره میمیره از درد میگه مسکن نزنید؟؟؟؟
با صدایی آشنا برگشتم استاد ازمند بود....
ازمند:خانم کامیاب بذار دکتر بشی بعد تجویز کن.....
-سلام استاد.....

ازمند:علیک سلام خانم دکترجوون.....
-حالش چطوره؟؟؟؟

استاد:خوبه...مرگ و رد کرده.....
-خدا رو شکر.....

اراد:منم ادمما منم تحویل بگیر نگین خانم.....
نگاهی پر از غضب بش انداختم که خودشم فهمیدتنها نیستیم و استادم اونجاست.....
استاد خنده ای کرد و گفت خانم باقری بیا بریم این دو تا یه کم تنها باشن....
خانم باقری همون پرستاره بود...

-اراد دیوونه چیکار کردی با خودت؟؟؟

اراد:من که خودم نکردم یه نفر ازم ادرس پرسید رفتم که جوابشو بدم یکی دیگه از پشت با چاقو این جوری کرد...

-اها...

اراد:چقدر منو دوست داری؟؟؟؟

-چمدونم.....

اراد:اگه بفهمی دوست ندارم چی کار میکنی؟؟؟

-با همین چاقو سرتو میبرم.....

اراد: هه. ترسیدم...

-جدی گفتم... من اهل این کارام هستم.....

اراد: همینکه که جذابت میکنه...

-اره؟؟؟؟

اراد: ارههههه

-خیلی پرویی....

اراد: میدونم....

-خوشمزه..... نمیری یه وقت...

اراد: این سیب و پوست میکنی؟؟؟

-باشه....

-بردار بخور...

اراد: میدی بخورم؟؟؟

-چی؟؟؟

اراد: تو بده بخورم.....

-باشه همین یه کارم مونده..... برو بچه جون من اهل این بازی نیستم.....

بعدم زدم تو سرش و رفتم بیرون.....

اراد: این کارتم دوست دارم.....

بعدشم غش غش خندید....

به حرفای اراد فکر میکردم... ازدواج و اسایش و..... اگه بازم اریا بلایی سرش بیاره چی؟؟

باید با مانی حرف بزنم... شب که اومد براش همه چیزو میگم.....

شب شد اما مانی نیمه... بش زنگ زدم....

-مانی کجایی؟؟

مانی: جلوی در.....

-باشه....

مانی اومد داخل...

-سلام...

مانی: سلام...

-باید باهات حرف بزنم.....

مانی: باشه الان میام....

مانی: در مورد چی؟؟؟

-قول بده عصبانی نشی تا بگم.....

مانی:چی میخوای بگی؟؟؟

-بشین تا بگم....

همه چیز رو گفتم....خشم از چشمای مانی میبارید ولی بروز نمیداد....

-حالا من باید چیکار کنم؟؟؟

مانی:نمیدونم ولی نظراراد درست چون وقتی اریا بفهمه که دیگه مال اون نیستی میکشه کنار.....

-یعنی چه یعنی من باید همین الان ازدواج کنم؟؟؟بابا تازه 20 سالمه ها.....

مانی:تصمیم با خودت...

-من اگه میدونستم چیکار کنم که با تو مشورت نمیکردم....

مانی:زودتر ازدواج کن و خلاص...

ا-ه.....نمیخوام...

مانی:خوب پس خودتو آماده کن واسه عزاداری اراد...

-مانی....

مانی:ابجی گلم من که هرچی میگ میگ نه....

-اخه زود حالا عروسی کنم...

نیما:مبارک باشه نگین خانم به سلامتی قراره کی راحت بشیم از دست؟؟؟

-خفه شو نیما.....

نیما:چشم...

مانی:بالاخره چی کار میکنی؟؟؟

با گریه گفتم:نمیدونم نمیدونم.....

اصلا دوست نداشتم برم دانشگاه ولی مجبور بودم.....

اراد:سلام عروسک کوچولو....

-درست حرف بزنی اعصابم خورده ها...

اراد:ب...بخشید حالا چی شده که اقا پسر اعصابشون خورده؟؟

-همش تقصیر تو...

اراد:من؟؟؟

-بله تو اگه اون روز با من و کیمیا برخورد نمیکردی حالا مثل بچه ادم داشتم زندگیمو میکردم.....

اراد:پیشده مگه؟؟؟

-یعنی این قد خری؟؟؟

-زخمی کردن تو از طرف اریا فقط یه هشدار بود...منتظر بعدیاشم باش...

اراد:هر کاری کنه من ولت نمیکنم...

-خوبه...خوبه...کم زبون بریز...

اراد:واقعا گفتم...

-باشه بابا...

اراد:حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟؟

-چمیدونم!!!!....

اراد:زن من میشی؟

-خفه شو...

اراد:پس کی قبول میکنی؟؟بابا من که مردم//

-اخه الان زوده....

اراد:چی زوده؟؟

-خدایا این احمق چی بود نصیب من کردی؟؟ازدواج برای من زوده...

اراد:معذرت میخوام ولی مگه میخوای ترشی بندازی؟؟

-به تو چه.....؟؟؟

اراد:نگین جون من،جون هرکی دوست داری...بیا و قبول کن.....

-زوده من تازه اول جوونیمه...دوس ندارم عروسی کنم...بعدشم تو فکر کن ما عروسی کردیم انوقت من چی بپوشم؟؟؟

اراد:اینم سوال؟؟؟خب لباس عروس...

-دوست ندارم من تا حالا حتی یه بارم لباس دخترانه نپوشیدم....

اراد:از این به بعد میپوشی یاد میگیری....

-با من شوخی نکن...

اراد:حالا اینا رو ببخیال...کی بیام خواستگاری؟؟؟؟

-چرت نگو...

اراد:پس همین فردا شب تشریف میاریم...

-تشریف میاریید؟؟؟شما غلط کردی پاشی بیای...

امشب همه منتظر نشسته بودیم که صدای اف اف اومد....

-مانی اومدن.....وای حالا چیکار کنیم؟؟؟

مانی:در وباز کن وبگو بفرمایید....

-مرض.....

در و باز کردم اول ایدین،یه آقای پیر ولی خوشتیپ و بعدشم اراد

اراد: اروم دم گوشم گفت: خوشگل شدی...
 منم: گفتم:اره.....؟؟؟
 بعد اومدن داخل... رفتم نشستم پیش نیما...
 نیما: انگار نه انگار خواسگاریت ها بابا یه کم خجالت بکش یه روسری میپوشیدی حداقل...
 -من: نگین کامیابم هیچوقت عوض نمیشم.....
 نیما: بله خوب!!!....
 مانی: اراد خان معرفی نمیکنی؟؟؟
 اراد: عمو ژوزف...
 ایدین: عمو دیشب از امریکا اومدن... وقتی فهمیدن اراد میخواد ازدواج کنه گفتن به جای پدر تو این مجلس حضور پیدا میکنن...
 -خوش امدید...
 عمو اراد: عروس خانم نمیخوان تشریف بیارن؟؟؟
 -عروس خانم بنده هستم...
 نگاهی بهم کرد که نزدیک بود از ترس بمیرم....
 -من: میرم شربت بیارم....
 رفتم اشپزخونه و نگاهی به اراد انداختم لامصب تیپ دختر کش زده بود.....
 سریع اب میوه ها رو ریختم داخل جامها و بردم...
 -بفرمایید...
 عمو: thanks....
 نشستم و به حرفای مانی و عمو اراد گوش دادم یه مشت چرت و پرت....
 عمو اراد: خب شما که راضی هستین پس این دو تا برن یه گپی بزنن و بیان...
 مانی: چشم...
 نیما اراد و برد داخل اتاق من....
 منم زود رفتم داخل اتاق....
 اراد: به به عروس خانم...
 -اینجوری حرف نزن خوشم نیاد....
 اراد: اتاق قشنگی داری...
 -چشات قشنگ دیده...
 اراد: اون که بله...
 -چرا نمیشینی؟؟؟
 اراد رفت سمت تختم بش گفتم: روتخت نه بشین رو مبل...

اراد: باشه...

دfter خاطراتم روی مبل افتاده بود همین که اراد دستشو برد جلو تا دفتر رو برداره پریدم روی مبل و دفتر و از دستش قاپیدم و گفتم:

-خب دیگه چه خبر؟؟؟

اراد: خب! تو دفتر شماس...

-چی؟؟؟

اراد: چی تو دفترت بود که اینطوری ازم گرفتیش؟؟؟؟

-هیچی.....!! وایسا بینم... اصلا به تو چه؟؟؟

اراد: مثلا شوهرتما.....

-حالا که نه به داره نه به باره....

اراد: تموم شد رفت خبر نداری...

-ن بابا؟؟؟ من که هنوز چیزی نگفتم...

اراد: ولی قبلا دلتو بردم...

-یه کاری نکن با تیپا بندازمت بیرونا...

اراد: اقا من غلط کردم شما ببخشید...

-اهان حالا شدی پسر خوب....

اراد: عقد و عروسی کی باشه؟؟؟

-نمیدونم... راستی گفته باشم من مثل همیشه لباس پسرانه میپوشما...

اراد: فقط یه بار... لباس قشنگ بپوش

-نه..نه..نه..

اراد: ایا میگم بپوش یعنی بپوش دیگه...

-بشین تا بپوشم...

اراد: من نمیدونم باید بپوشی.....

-عمر!...

اراد: باید دید کی برنده میشه... پس بچرخ تا بچرخیم...

-بفرما بیرون شما ادم بشو نیستی...

اراد: فردا دانشگاه تعطیله میام دنبالت بریم بیرون...

-اگه عمو گذاشت باشه.....

اراد: اوه اوه اصلا یادم نبود.....

-برو عمو ذلیل.....

اراد: پوستمو میکنه.....

-پس کتک خورت ملس.....؟؟؟؟؟

اراد:چچورم!!!.....

بعد از کلی حرف زدن مانی با عمومی اراد مهریه ی تعیین شده برای من

1990سکه و مخلفاتش شد اراد اینا بالاخره رفتن.....

-اخیش راحت شدیما....

نیما:چقدر این عمو و میزد گفتم الانه که فکش بیفته.....

مانی:اره همشم چرت و پرت.....

-من خستم میرم بخوابم...راستی نوبت مانی ظرفا رو بشوره.....

ب خودم گفتم بیا با این همه دب دب و کب کب شدی مته همه دخترها

اس ام اس داری ای جان اس ام اس.....

با این صدا بیدار شدم.....

رفتم سراغ گوشیم...پیام رو باز کردم دیدم از طرف اراد...

سلام فرشته کوچولو بیداری که نه؟؟؟ساعت 9 میام دنبالت...بووووووووووس...

-بچه قرتی نمیدونه من از این چیزا خوشم نمیاد!!!.....

بعد از خوردن صبحانه...

حالا چی بپوشم؟؟؟هان تونیک مشکمی با شلوار مخمل که قرمز با شال قرمز و کفش مشکیا اره قشنگ میشه.....

آماده شدم و یه ارایش کم رنگ کردم...رفتم جلوی در ایستادم...همینطور که با چاقوم بازی میکردم بوق یه ماشین ترسوندم،برگشتم

که هرچی میتونم بگم ولی خشکم زد اریا بود....

خدا رو شکر همون موقع ارادم سر رسید.....

اراد:نگین جون نمیای؟؟؟؟؟

از ترس نمیتونستم دهنمو باز کنم...

اراد:عزیزم چیزی شده؟؟؟

اریا برگشت سمت اراد و گفت:چی گفتی جوجه؟؟؟دیگه اینورا نیبیمتا...

اراد:اولا نگین کاملا رسمی همسر من شده،دوما این منم که باید این چیزا رو بگم...

پس دیگه اینجا پیدات نشه.....

اریا:راست میگه نگین؟؟؟

سکوت کردم....

اریا:لعنتی با توام میگم این جوجه فکلی چی داره میگه؟؟؟؟

بازم سکوت کردم.....

اریا دستشو بالا برد که یه سیلی نثارم کنه ولی اراد دستشو گرفت و گفت:
 داری چه غلطی میکنی؟؟؟دیگه اینجا پیدات نشه ها فهمیدی؟؟؟؟؟؟
 اریا با چشمای اشک الود بهم نگاه کردو گفت:کاش نجاتم نداده بودی...بعدشم سریع رفت.....
 مات و میهوت به اراد نگاه میکردم فکر نمیکردم پشت اون قیافه ی اروم همچین چیزی باشه.....
 اراد:نگین سوار شو بریم.....
 -باش.....
 دلم برا اریا سوخت گناه داشت خدایا کمکش کن درست بشه من ب اراد وابسته شدم نمیتونممم اه
 تو راه هیچکدوم حرفی نزدیم کاملا مشخص بود که اراد از عصبانیت جوش آورده.....
 تو فکر بودم که اراد در ماشین خوشگلشو باز کرد و گفت:بانوی زیبا قصد پیاده شدن ندارن؟؟؟؟/

-مزه نریز.....
 اراد:چشم سرورم.....
 بعد دستمو گرفت و با هم وارد یه پاساژ شیک که پر از لباسای خوشگل بود شدیم...
 اراد:هرچی دوست داشتی بردار.....
 -اینا رو که خودمم دارم.....
 اراد:هرچی نداشتی بردار.....
 -باشه.....
 وارد یه مغازه شدیم صاحب مغازه:سلام اقا.....
 اراد:سلام اقا نریمان....
 -سلام....
 اراد دم گوش پسره یه چیزی گفت بعدشم با هم زدن زیر خنده.....
 یه لگد محکم زدم به پاشو اروم گفتم چی بش گفتی؟؟؟؟؟؟
 اراد:هیچی فقط.....فقط گفتم.....این خانوم خشگله مال من بیخیالش شو....
 -خوب...خوب...دیگه چی بابا تو که ابرومو بردی...
 اراد:چیزی نخواستی؟؟
 -این خیلی خوشگله...
 اراد:اره ولی برای تو نه....
 -چرا نه؟؟؟؟
 اراد:چون تو از این به بعد باید لباسای خوشگل بپوشی.....
 -مثلا کدوم لباس؟؟؟؟
 اراد یه لباس دخترونه گرفت جلومو گفت:مثل این ...

-عمر!...

اراد: برو بیوشش شاید خوشتر اومد....

-هه..هه..اصلا با مزه نبود.....

اراد بردم طرف اتاق پرو و لباسو داد دستم و هولم داد داخل و در سفت گرفت و گفت:بیوشش و گرنه نمیذارم بیای بیرون.....

-اراد میکشمت فقط پیام بیرون خودتو مرده فرض کن.....

بعد لباسو پوشیدم بدک نبود ولی من روم نمیشد از این چیزا بیوشم.....یه هو اراد در و باز کرد....

شالمو دور خودم پیچیدم....

اراد درحالی که داشت میخندید گفت:این زیاد ازاد نیست شالتو بردار ببینم.....

-نه نمیخوام.....

اراد شالمو کشید و گفت خوبه قشنگ همینو برمیدارم.....

راستی اندام خوشگلیم داری.....

جیغ کشدمو گفتم:کثافت اشغال.....

اراد و اون پسره غش غش میخندیدن...

لباسمو پوشیدمو رفتم سراغ کیفم.....

اراد:دنبال چاقوت نگرد که براش داشتیم.....

-راست میگی؟؟؟

بعد دولا شدم و از تو پاچه شلوارم یه چاقو کوشولو بیرون اوردم و گفتم:

الان به حسابت میرسم.....

اراد و نریمان دویدن سمت در اما درم قفل بود.....

اراد:نگین غلط کردم عزیزم چیزه...این نریمان منو اغفال کرد ب جون یکی از دوستان!!!!!!

نریمان:خانم من یکی هم غلط کردم هم هرچی شما بگی.....به خدا من جوونم ارزو دارم.....

از بس خندیدم مردم ولی جدی گفتم:دفعه اخرت باشه از این چرت و پرتا میگیا....

اراد بلند شد خودشو تکهوندو گفت اوهوم

نریمان:چشم چشم اصلا هرچی لباس دخترونه اینجاس جمع میکنم.....

-افرین حالا پاشو اینو حساب کن ما بریم....

نریمان:قابلی نداره یه هدیه از طرف من.....

-ممنون.....اراد بریم.....

اراد:چشم.....

-بای نریمان.....

نریمان:بای بای.....

همین که اومدیم بیرون زدم زیر خنده و گفتم چقده با حال بود....

اراد:نریمان تا سرحد مرگ رفت و برگشت.....

-اره بیچاره طفلکی.....بزار برم ازش معذرت خواهی کنم.....

اراد:باشه....

در مغازه رو باز کردم نریمان ترسید و پرید بغل اراد و گفت:

من که کاری نکردم.....غلط کردم به خدا.....

با خنده رفتم طرفش و بوسیدمشو گفتم ببخشید اگه ترسوندمتون.....

نریمان:خواهش میکنم.....ولی واقا تا عزاداری رفتمو برگشتم.....

-یعنی این قد ترسناکم؟؟؟

نریمان:اوف اوف.....ترسناک؟؟؟ نخیر دراکولا.....

بعد سه تایی خندیدیم.....

اراد:داداش کار نداری؟؟؟

نریمان:نهههههه.....

اراد:پس ما رفتیم دیگه...

نریمان:مراقب خودت باش.....فردا زنگ نزن بگن باید بیای ختم.....

اراد:نه...دوسش دارم...دوسم داره...فعلا بای.....

رفتیم بیرون مغازه از اراد پرسیدم...

-برای اینو خریدی؟؟؟

اراد:چون فردا تولدمه تو ام دعوتی....

-ولی تو ک تولدت گذشت

اراد:اره ولی جشنشو فردا میگیرم توام میایو اینو میپوشی

-بامزه بود ولی من عمرا اینو تو تولدت نمیپوشم.....

اراد:چرا؟؟؟؟میخواستم به دوستانم معرفیت کنم.....

-خب معرفی کن اما من اون لباسو فردا نمیپوشم....

اراد با نا امیدی گفت:باشه.....

-حالا خودت چی میپوشی؟؟؟؟

اراد:پایه ای بریم مثل هم لباس بگیریم؟؟؟؟؟؟

-ایول حالا شد.....

اراد:بریم پیش یکی از دوستانم.....

سوار ماشین شدیم....بعد چند دقیقه جلوی یه بوتیک خیلی خیلی شیک ایستاد.....

رفتیم داخل بعد سلامو احوال پرسیم...رفتم یه دور توی لباسا زدم یکیش خیلی خوشگل بود قیمتشم مناسب...
-اراد من اینو میخوام.....

اراد:باشه امیر جون زحمتشو بکش.....

امیر:چشم....

لباسو داد دستم منم رفتم اتاق پرو پوشیدمش.....

اراد:ببینم؟؟؟

سکوت کردم....

شالمو هم برداشتم و پریدم بیرون از اتاق پرو.....

موهامو هم تیغ زده بودم عین پسرا شده بودم.....

اراد:نگین جون عزیزم خودتو کنترل کن.....

-برو بابا...حالا بهم میاد یا نه؟؟؟؟؟...>

اراد:خیلی.....پرفکت پرفکت.....

-حالا تو بپوشش.....

اراد:باس...

به اراد خیلی میومدم.....

-فردا شب کیو میخوای تور کنی؟؟؟؟؟

اراد:قبلا تور کردم...دیگه هم نمیخوام.....

بعد حساب کردن لباسا رفتیم سوار ماشین شدیمو ارادمنو رسوند خونه....

خیلی خسته بودم واسه همین یه سلام کردم و رفتم اتاقم خوابیدم.....

نگین صبحانه.....

با این صدا بیدار شدم...

رفتم بیرون دیدم مانی و نیما نشستن صبحونه میخورن.....

-سلام...

مانی:خوش گذشت؟؟؟

-بلهههههه.....

نیما:چی خریدی؟؟؟؟؟

بعدن نشونت میدم.....

نیما:باشه.

مانی: خب تعریف کن.....

همه چیزو گفتم و باهم خندیدیم.....

لباسو نشون دادم و گفتم:

خوشگله؟؟؟؟؟؟

نیما:محشر پسر.....

مانی:آله قشنگ.....

-ملیسی.....

امشب تولدشه چی براش بخرم؟؟؟؟؟؟

مانی:گیتار عشق....

نیما:اره تازه دوقلوهاشم اومده.....

-اره باید خوشش بیاد....

ساعت 6 رفتم خونه اراد هدیمو یه جای خوب پنهان کردم.....

رفتم داخل لباسمو در اوردمو دنبال اراد گشتم.....

خیلی شلوغ بود با خودم گفتم واسه عروسیش میخواد چیکار کنه؟؟

یه دفه یه دختر ناز مامانی اومد طرفم و گفت :سلام،افتخار میدین؟؟؟؟؟؟

خواستم سربسرش بذارم واسه همین با صدای پسرونه گفتم:

بله...خوشحال میشم.....

بعد با دختر راه افتادم....اونم افاده به خرج میدادو عشوه میومد....

-اسمتون چی؟؟؟؟؟؟

دختر:الیزا....

-اسمتونم قشنگ مثل خودتون.....

الیزا:مرسی.....

-راستی اراد خان کجاس؟؟؟

الیزا:اراد؟؟؟؟دوستشی؟؟

-بله...خیلی هم نزدیکیم.....

الیزا:واقعاً؟؟؟فکر کنم دنبال دوست دخترش میگرده.....

-میشه بریم پیشش؟؟؟؟؟؟

الیزا:بله البته.....

همراه الیزا رفتیم دنبال اراد.....

وقتی دیدمش دستمو گذاشتم رو چشماش....

اراد:نگین؟؟؟؟؟؟

صدامو عوض کردم و گفتم:

افرین همه چیزت 20...

برگشت بغلم کرد و گفت:خوش اومدی....

-مرسی....

لیزا هاج و واج به ما نگاه میکرد.....

اراد:لیزا نگین که گفته بودم.....

دستم بردم جلو گفتم:خوشبختم...

لیزا:شما نگینی؟؟؟ یا یه پسر خوشگل؟؟؟؟

با خنده گفتم هرکدوم شما دوست داشتی.....

بعد همراه اراد رفتم پیش چند تا از دوستاش....

همین که رسیدیم...یه دختر پرید جلو گفت:

اراد...این اقا پسر خوشگل کی؟؟؟؟

اراد:پسر کی؟؟؟این نگین خودم...

دختر:اوا...چرا این شکلی؟؟؟

اراد:چه شکلی؟؟؟؟

دختر:مثل پسر اس.....

-شما مشکلی داری؟؟؟

دختر:نه.....

بعد با اراد نزدیک رفتیم با همه دوستاش دست دادم بعدم گفتم:

-خیلی خوشوقتم.....نگین هستم....

نریمانم اونجا بود...اومد جلو و گفت:نگین جون چاقوتو که نیوردی؟؟؟

زدم زیر خنده و گفتم....

-نه نگران نباش....

نریمان:اخیش راحت شدم!!!.....

یکی از پسرا که اونجا بود و فکر کنم اسمش رامین بود به اراد گفت:ایول خانوم باحالی داری....

اراد:چشاتو درویش کن ببینم.....

رامین:لباساتونم که مثل همه فقط موهای نگین قشنگ تر.....

-چشات قشنگ دیده.....

رامین: ولی فکر نمیکنی این لباسا برا شما خوب نیست؟؟؟

-مثلا چی خوبه؟؟؟؟؟

رامین: همین لباسا دخترونه دیگه.....

-من حتی یه لباس دخترونه هم ندارم.....

ای خدا!!!!!! چرا هرکی گیر ما میفته گیر میده ب این لباس بی صاحب خواجه

رامین: امکان نداره....

-باور کن.....

رامین: پس بفرمایید یه پسر تمام عیار...چاقو کشتونم که 20...

-بله پس چی فکر کردی!!!!....

رامین: اخیه با تعریفای اراد فکر میکردم یه دختر زیبون دراز، افاده ای، سوسول باشی.....

-مگه اراد چیگفت؟؟؟

رامین: گفته که.....

اراد: هیچی نگفتم...رامین شوخی میکنه مگه نه.....؟؟؟؟

رامین که فهمیدگند زده گفت: اره بابا اخیه من کی یه چیز راست گفتم؟؟؟؟؟؟

بعدم همه گرم گفتگو شدن.....

یه دفعه یه دختر که لباس خیلی فچییه پوشیده بود پرید بغل اراد.....منم همین جور وایساده بودم به لباس دختره نگاه میکردم با خودم

گفتم: خدایا این دیگه چی خلق کردی؟؟؟؟؟؟؟؟

دختر: عزیزم تولدت مبارک.....

اراد: ممنون....

دختره نگاهی به من انداخت و روبه اراد گفت: دوست جدیدته؟؟؟؟

اراد: نه....نامزدم نگین.....

دختر که انگار اسمش گلاره بود نیشخند پرتمسخری زد و گفت:

به خاطر این بامن زدی بهم؟؟؟؟؟؟

اراد: اولاً این نه و ایشون دوما ایشون اسم داره اسمش نگین سوما بین ما چیزی نبوده که حالا بهم بزنیم.....

گلاره: نبوده؟؟؟

اراد: اگرم بوده همش یه طرفه بوده.....

گلاره: اره تو راست میگی من احمق تو رو دوست داشتم ولی دیگه برام مهم نیستی.....

-این کی بود؟؟؟؟؟؟؟؟

دختر عموم همه میگن ناف شما دوتا رو به اسم هم بریدن پس باید با هم عروسی کنی ولی من دوش ندارم....خدا میدونه با چند تا

پسر ب چز همین حمید خوابیده.....!!!!؟؟؟

-بلههههههه.....

اراد:بیخیال نمیای بریم برقصیم؟؟؟

-چرت نگو من که بلد نیستم.....

اراد:کار نداره.....

-به هر حال بلد نیستم..

اراد:هیچ رقصی؟؟؟؟

-چرا بریک و تکنو بلدم.....

اراد:از ارکستر میخوام یه اهنگ تکنو بذاره بعد باید بری برقصیا.....

-باشه.....

اراد:بچه ها نگین میخواد تکنو برقصه.....

رامین:ایول بابا...نگین خانم تو دوستاتون یکی مثل خودتون نیست واسه من؟؟؟

-تا دلت بخواد.....چند تا میخوای....؟؟؟؟

رامین:یه دونه خوشگل و ناز مثل خودت.....

-باشه.....مگه پیتزا فروشیه که سفارش میدی؟؟؟؟

اراد:برو دیگه الان میرم به ارکستر میگم تکنو بزنه....

-باشه فقط کفش اسپرت نیاوردم کفش خوشگلای تو بده بپوشم.....

اراد:باشه...

کفشای اراد و پوشیدم درست اندازم بود خواننده اومد پشت میکروفن و گفت:حالا یه نمایش تکنو داریم وسط سالن رو خالی کنین لطفا...

رفتم وسط و شروع کردم به تکنو رفتن.....وقتی تموم شد با صدای سوت و جیغ و دست جمعیت به زور از وسطشون رد شدم نمیتونستم نفس بکشم به زور خودمو رسوندم به باغ هوای خنکی میومد نفسی کشیدم خواستم برگردم داخل که یهو اراد و دیدم.....

اراد:عالی بود.....

-میلسی.....

اراد اومد نزدیک من رفتم عقب اراد دوباره اومد نزدیک ولی این بار من جوم نخوردم....بازم اومد نزدیک

پرسیدم:چت شده ؟؟؟

اراد:هیچی.....

-عجیب شدی....

اراد:نه.....

-داری میترسونیما.....

اراد:چرا میترسی؟؟؟؟؟؟

-چمیدونم.....

اراد اومد نزدیک تر و یه دفه گونمو بوسید.....

از ترس یخ زدم ...اصلا نمیتونستم حرکت کنم.....

وقتی به خودم اومدم دیدم روی مبل نشستم کنار اراد و رامین.....

اراد میخندید و نگاهم میکرد رامین که دیگه قهقهه میزد.....

پرسیدم:چتونه شما دوتا؟؟؟؟

اراد:یعنی این قد شوک زده شدی؟؟؟؟؟؟

تازه فهمیدم چی میگه.....

-اره چون واسه من عادی نیست.....

رامین:فکر کنم اگه بجای گوش لبشو بوسیده بودی سخته کرده بود.....وشروع کرد به خندیدن.....

اراد که از خنده سرخ شده بود....

-مرگ خوب ترسیدم دیگه.....

اراد:واقعا ترسوندمت؟؟؟؟

-پ ن پ؟؟؟؟

اراد:شرمنده از این به بعد اول خبر میدم.....

رامین:نه این جورى باحال نیست....

اراد:نگین یه چیزی بگم؟؟؟؟؟؟

-بگو.....

اراد:میخوام برات شعر بخونم.....

-خوب بخون.....

اراد:واقعا؟؟؟؟

-اره....

اراد:تو اهنگ بزنی من میخونم.....

-باشه.....

موقع باز کردن هدیه ها شد اراد از هدیه من خیلی خوشش اومده بود....

اراد بعد از شام گفت میخواد بخونه.....

همه تشویق کردن.....

گیتاری که بهش داده بودم و برداشت؛منم همین کارو کردم.....بعد باهم رفتیم بالا.....

چند نفر پرسیدن برای کی میخونی؟؟؟؟؟؟

اراد: برای کسی که بدون اون نمیتونم نفس بکشم.....بعدشم نگاه کرد به من و یه لبخند زد.....
 رامین بلند گفت: برو بیج واسه نگین میخونه.....
 بعضیا میپرسیدن نگین کی؟؟؟؟
 رامین: همونی که اون بالاس همونی که تکنو رقصید همون دیگه.....
 بعد همه به من نگاه کردن باهم گفتن: ایول اراد.....
 اراد بهم گفت چه اهنگی بزنی منم با گیتار شروع کردم به زدن.....
 ارادم هم گیتار میزد هم میخوند:.....
 لحظه به لحظه هر نفس من دارم عاشقت میشم.....
 دارم به هر در میزنم یه روزی لایقت بشم.....
 اجازه دادی به تو دل ببندم تا فهمیدی به تو علاقه مندم.....
 عشق تو تموم دنیامه دنیا مو دست هیشکی نمیدم....
 بی تو میمیرم اینو میدونی واسه اینه از پیشت نمیرم....
 بی تو میمیرم اینو میدونی میتونی از چشم اینو بخونی....
 کلید بختم دست توارزومه کنار من بمونیییییییی.....
 نه حسی داشتم نه عشق و میلی تو خیلی با محبتی تو خیلییی.....
 دوتا اهنگ دیگه هم خوند...
 تقریبا ساعت یه ربع دو خونه اراد خالی شد رفتم طرف اراد و گفتم:
 -اراد من دارم میرم.....
 اراد: کجا؟؟
 -خونه
 اراد: یه امشبرو اینجا بمون
 اراد کلی التماس کرد منم زنگ زدم به مانی و ازش اجازه گرفتم اراد بردم داخل یه اتاق و گفتم اینم اتاقت بگیر بخواب که از چشمت خواب میباره.....
 من واقعا خسته بودم واسه همین زود خوابیدم.....
 از خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت 8 رفتم دست و صورتمو شستم و بعدشم صبحونه خوردم تازه ساعت 9 شده بود و ارادم هنوز خواب بود یکم تلوزیون نگاه کردم ساعت شد 11 دیگه اعصابم خورد شده بود رفتم تو اتاق اراد دیدم هنوز خواب ولی خیلی قشنگ و بامزه خوابیده بود خندم گرفت ولی جدی رفتم طرفش و با یه لگد محکم بیدارش کرده اراد با ترس بلند شد و گفت: چیه چیزی شده؟؟؟؟؟؟
 -نه....پسر ساعت 11 بعدشم این چه طرز خوابیدن؟؟؟؟؟؟؟؟
 بعد خوابیدم رو تخت و اداشو در اوردم ارادم غش غش خندید.....

برگشتم طرفش دیدم با یه لبخند کوچولو داره نگاهم میکنه فهمیدم چی تو سرشه بلند شدم در برم که یه دفته اراد بغلم کرد هر کار کردم در برم نشد که نشد.....

بالاخره با هزار جور دردسر در رفتم اما همین که اومدم از در برم بیرون پرید جلوی در و لبمو بوسید منم جیغی کشیدم که نگووووووووو.....

اراد فرار کرد اگه فرار نکرده بود زندش نمیزاشتم.....

بعد از اینکه اراد صبحونه خورد ازش خداحفظی کردم که برم....

اراد:اول بیا با هم بریم بیرون بعد برو.....

-اخه با این لباسا؟؟؟؟

اراد:تو اتاقت لباس هست یکیشو بپوش بریم.....

لباسا مال کی؟؟؟؟

اراد:مال تو.....

-رفتم تو اتاق در کمدو باز کردم پر بود از لباسای دخترونه خوشگل اما من از این لباسا نمیپوشم.....

خلاصه با بدبختی یکیشو که خیلی ساده تر از بقیه بود پوشیدم.....

اراد:این چی پوشیدی؟؟

-خوبه دیگه.....

اراد:اصلا خوب نیست.....بیا بینم.....

اراد دستمو گرفت بردم بالا...در کمد لباسا رو باز کرد یه لباس خیلی خوشگل بیرون آورد و گفت:

این خوبه اینو بپوش.....

-عمر...!

اراد:!!! بپوش دیگه.....

-نمیخوام...

اراد:نگین تو دختری و باید این جور چیزا رو بپوشی...

-دخترم که دخترم ولی من اینو نمیپوشم...

خلاصه اراد کاری کرد که گریه کردم و گفتم نمیپوشم...ارادم ول کن نبود و میگفت باید بپوشی...

با هزار جور ادا اطوار لباسو پوشیدم و رفتم بیرون...

اراد:به به حالا شد...

منم با گریه گفتم:خیلی بیشوری من نمیخوام روم نمیشه با این برم خونمون....

اراد:حالا بیخیال....بزن بریم...

-کجا می خوای بری؟؟؟؟

اراد: سینما...

-باشه بریم.....

توی راه که بودیم هیچکدوم حرفی نزدیم....

رسیدیم به سینما.... اراد بلیط گرفت و رفتیم داخل....

فیلمش قشنگ نبود.....

اراد: میتونم یه سوال بپرسم؟؟؟؟؟

-بگو...

اراد: چرا خوی و اخلاقت مثل پسر اس؟؟؟؟؟

-چون از اول راهنمایی به بعد با دوتا پسر زندگی کردم...

اراد: چی؟؟؟؟؟؟؟ با کی؟؟؟؟؟؟؟

-با دوتا داداشم دیگه....

اراد: پس ماما بابات؟؟؟؟؟؟؟؟

-خارجن.....

اراد: کجان؟؟؟

-رفتن لاسوگاس...

اراد: چرا؟؟؟

-چون پروژه دارن....

اراد: اهان....

اراد چند دقیقه بعد گفت...

یه چیز دیگه هم بپرسم؟؟؟؟؟

-بگو!!!!.....

اراد: کی میخوای ازدواج کنیم؟؟؟؟؟؟

-چمیدونم.....

اراد: سه ماه دیگه خوبه؟؟؟؟

-نه.....

اراد: چرا؟؟؟؟؟؟

-چون زوده...

اراد: چی زوده؟؟؟؟

-بابا من تازه 20 سالمه...خب زوده دیگه....

اراد با خنده گفت چی زوده؟؟؟؟؟؟

فهمیدم چی میگه...

-اونی که تو میگی ایشا...یه ده سال دیگه...اگه عمری بود...

اراد:چرا؟؟؟؟

-برا این که زیر...پرو نشو دیگه....

اراد:خب عقد کی؟؟؟؟؟؟

-نمیدونم.....

اراد:هفته بعد....

-چرا این قدر هولی؟؟در نمیرم که....

اراد:خب پس شد هفته بعد....

-نهههههههههههههههههههه...

اراد:دیگه دیره به رامین گفتم به عموش بگه بیاد....

-به عموش چرا؟؟؟؟

اراد:چون عاقد....

-کثافت...من قبول ندارم....دوس ندارم حالا خیلی زوده من خیلی جوونم.....

اراد:شرمنده ولی تصویب شد....

فیلم تموم شد میخواستم برم خونه اما نداشت و گفت:

بریم خرید عقد....

-این قرتی بازیا چی؟؟؟؟

اراد:راستی گفته باشما باید یه لباس دخترونه خوشگل بگیری....

-عمر.....

اراد:سلام ریما خانم میتونید با نگین برید بیرون واسه خرید عقد؟؟؟؟

ریما:بله حتما.....

اراد:مرسی.....

-خاک بسرم آبروم رفت.....

اراد:طوری نیست بزن بریم دنبال ریما.....

رفتیم دنبال ریما و با هم برای خرید رفتیم بیرون.....

ریما:نگین این قشنگ...

به لباسی که ریما گفت نگاه کردم اینقدر لخت و افتضاح بود که.....

زدم به سر ریما و گفتم:چرت نگو لطفا....

ریما:چشم!!!!.....

-اراد من اینا رو دوست ندارم من پسرونه میخوام....
 اراد:نخیر.....یکیشو بردار دیگه...
 ریما:دیگه اعصابم خورد شده...نگین زود باش....
 -خب خجالت میکشم اینو بیوشم....
 ریما:برو بابا انگار میخواد فیل هوا کنه.....
 اراد:اون یکی خیلی قشنگ....
 نگاه کردم به لباسی که دست اراد بود...
 واقعا قشنگ بود ولی من با این همه دب دب و کب کب حالا بشم مثل بقیه دختر؟؟؟؟؟؟
 نگین این خوبه؟؟اره ولی اخه من اینو چطوری بیوشم؟
 اراد:پس خوبه....
 -ریما یه کاری بکن...
 ریما:چیکار کنم؟؟؟؟؟؟
 -دیکه دارم گریه میفتما!!!....
 ریما:بابا دیگه بچه نیستی که داری عروس خانم میشی....
 -دوست ندارم اینو بیوشم....
 اراد:از این به بعد باید عادت کنی از این جور لباسا بیوشی.....
 به زور لباسو خریدیم....
 اراد همون مغازه اولی همه چیزشو خرید.....
 حالا نوبت گرفتن حلقه شد...
 نگین بریم پیش شایان حلقه بگیریم؟؟؟؟
 -اره....
 اراد:شایان کی؟؟؟؟
 ریما:یکی از بچه های تیم دوچرخه سواری من و نگین....
 -ارادبهبش نگی من و تو میخوایم عقد کنیم..
 اراد:چرا؟؟؟؟
 -اه خب نگو دیگههههههه...
 اراد:باشه....
 رفتیم داخل فروشگاه شایان اینا...
 شایان:به به نگین خانم صفا آوردی...چطوری ریما...؟؟
 -گفتم به من نگو خانم.....

شایان:چشم....

ریما:من که خوبم....

شایان: اقا نگین معرفی نمیکنی؟؟؟؟؟

-اراد،یکی از دوستان.....

اراد:خوشوقتم.....

شایان.....:me too

ریما:شایان این حلقه ها رو بده.....

شایان:ولی اینا واسه نامزدی....

-میدونیم تو بده....

شایان:خبری؟؟؟؟؟؟

-نه....

شایان:نگین یا ریما؟؟؟؟؟؟

-ریما.....

شایان:واقعا؟؟؟؟؟ریما خانم شما یه قولایی به من داده بودی.....

ریما:به خدا دروغ میگه واسه خودش میخواد.....

شایان رفت طرف نگین و خواست بغلش کنه....

اراد شایان و گرفتو گفت:عزیزم خودتو کنترل کن.....

شایان زد زیر خنده و گفت مبارک باشه.....

-شایان اگه بچه های تیم چیزی بفهمن میکشمت افتاد؟؟

شایان:100درصد.....

ریما:حالا این حلقه ها رو میدی یا نه؟؟

حلقه ها خوشگل بودن همونا رو برداشتیم.....

بعدشم کلی خرید دیگه کردیم...

ساعت 8شب اراد من و ریما رو رسوند خونه از ریما خواستم پیشم بمونه اونم قبول کرد.....

رفتیم داخل و همه ی خریدارو به غیر از لباسم به نیما و مانی نشون دادیم.....

نیما:چی میخوای بپوشی؟؟؟؟

-چی؟؟

نیما:میگم چرا لباس نخیدی؟؟؟؟

-چون میخوام با تو برم بخرم....

نیما:من که نمیدونم لباس دخترونه چطوری....

-خب پسرونه میخرم....

نیما و مانی با هم گفتن تو غلط میکنی.....

-بله؟؟؟؟؟؟؟؟

مانی:عقد خودت باید دخترونه بیوشی.....

-نمیخوام.....

ریمما:نگین خب تو که لباس گرفتی برا چی نشون نمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟

نیما:واقعا گرفتی؟؟؟؟؟؟

ریمما:خودش که نه اراد به زور گرفت.....

مانی:باریکلا اراد.....

-ولی من نمیپوشم....

نیما:باید بیوشی زوری.....

میدونستم که حریف زبون نیما نمیشم واسه همین گریه افتادمو رفتم سمت اتاقم

-خب خجالت میکشم اینو بیوشم....

ریمما:برو بابا انگار میخواد فیل هوا کنه.....

اراد:اون یکی خیلی قشنگ....

نگاه کردم به لباسی که دست اراد بود....

واقعا قشنگ بود ولی من با این همه دب دب و کب کب حالا بشم مثل بقیه دختر؟؟؟؟؟؟

نگین این خوبه؟؟؟اره ولی اخه من اینو چطوری بیوشم؟

اراد:پس خوبه....

-ریمما یه کاری بکن...

ریمما:چیکار کنم؟؟؟؟؟؟

-دیکه دارم گریه میفتم!!!!....

ریمما:بابا دیگه بچه نیستی که داری عروس خانم میشی....

-دوست ندارم اینو بیوشم....

اراد:از این به بعد باید عادت کنی از این جور لباسا بیوشی.....

به زور لباسو خریدیم....

اراد همون مغازه اولی همه چیزشو خرید.....

حالا نوبت گرفتن حلقه شد...

نگین بریم پیش شایان حلقه بگیریم؟؟؟؟

-اره....

اراد:شایان کی؟؟؟؟

ریما:یکی از بچه های تیم دوچرخه سواری من و نگین....

-اراد:بهبش نگی من و تو میخوایم عقد کنیم..

اراد:چرا؟؟؟؟

-اه خب نگو دیگههههههه...

اراد:باشه....

رفتیم داخل فروشگاه شایان اینا...

شایان:به به نگین خانم صفا آوردی...چطوری ریما...؟؟

-گفتم به من نگو خانم.....

شایان:چشم...

ریما:من که خوبم....

شایان: اقا نگین معرفی نمیکنی؟؟؟؟

-اراد،یکی از دوستان.....

اراد:خوشوقتم.....

شایان.....:me too

ریما:شایان این حلقه ها رو بده.....

شایان:ولی اینا واسه نامزدی....

-میدونیم تو بده....

شایان:خبری؟؟؟؟؟؟

-نه....

شایان:نگین یا ریما؟؟؟؟؟؟

-ریما.....

شایان:واقعا؟؟؟؟ریما خانم شما یه قولایی به من داده بودی.....

ریما:به خدا دروغ میگه واسه خودش میخواد.....

شایان رفت طرف نگین و خواست بغلش کنه....

اراد شایان و گرفتو گفت:عزیزم خودتو کنترل کن.....

شایان زد زیر خنده و گفت مبارک باشه.....

-شایان اگه بچه های تیم چیزی بفهمن میکشمت افتاد؟؟

شایان:100درصد.....

ریما: حالا این حلقه ها رو میدی یا نه؟؟؟
 حلقه ها خوشگل بودن همونا رو برداشتیم.....
 بعدشم کلی خرید دیگه کردیم...
 ساعت 8 شب اراد من و ریما رو رسوند خونه از ریما خواستم پیشم بمونه اونم قبول کرد.....
 رفتیم داخل و همه ی خریدارو به غیر از لباسم به نیما و مانی نشون دادیم.....
 نیما: چی میخوای بپوشی؟؟؟؟؟؟
 -چی؟؟؟
 نیما: میگم چرا لباس نخریدی؟؟؟؟
 -چون میخوام با تو برم بخرم....
 نیما: من که نمیدونم لباس دخترانه چطوری....
 -خب پسرونه میخرم...
 نیما و مانی با هم گفتن تو غلط میکنی.....
 -بله؟؟؟؟؟؟؟؟
 مانی: عقد خودت باید دخترانه بپوشی.....
 -نمیخوام.....
 ریما: نگین خب تو که لباس گرفتی برا چی نشون نمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟
 نیما: واقعا گرفتی؟؟؟؟؟؟
 ریما: خودش که نه اراد به زور گرفت.....
 مانی: باریکلا اراد.....
 -ولی من نمیپوشم....
 نیما: باید بپوشی زوری.....
 میدونستم که حریف زبون نیما نمیشم واسه همین گریه افتادمو رفتم سمت اتاقم

فردا عقدم و خیلی استرس دارم....
 قراره ریما بیاد باهم بریم ارایشگاه... که اینم به اصرار اراد.....
 -سلام ریما کجایی دختر؟؟؟؟
 ریما: دم درتونم بیا پایین بریم.....
 -الان میام نمیدونم سوییچم کجاست.....
 ریما: بیا پایین من ماشینمو اوردم.....

-باشه الان میام....

ریما:بریم؟؟؟؟؟؟

-بریم فقط کدوم ارایشگاه میری؟؟؟

ریما:نایس.....

رسیدیم ارایشگاه ریما و من هرکدوم جدا گانه نشستیم و ارایشگرا مشغول شدند....

بنفشه خانم که ارایشگر من بود گفت:عزیزم موهاتو چیکار کنم؟؟؟؟

ریما:پوستیژ گرفتم داخل پاکت روی صندلی...

بنفشه:لخت؟؟؟؟

ریما:اره

بنفشه:خوبه پس میشه مدل داد.....راستی لباستو بپوش که موهات خراب نشه...

-باشه...

رفتم لباسو پوشیدم خیلی بهم میومد و خیلی هم خوشگل بود.....

تا وقتی بنفشه کارش تموم نشده بود به آینه نگاه نکردم...

بنفشه:عروس خانم کوچولو ببین چه خوشگل شدی.....

سرمو اوردم بالا و به خودم نگاه کردم....تعریف از خود نباشه ولی خیلی ناز شده بودم یه دفه ریما جیغ کشید و گفت:

وای کثافت چقد ناز شدی.....

-راستی راستی خوشگل شدما.....

نیم ساعت بعد ایناز بهم زنگ زدو گفت نگین منو کیمی و اراداریم میایم اماده ای؟؟

-اره.....

ریما:دوربینو میزارم رو پایه یکم فیلم بگیره.....

-باشه.....

همون جوری با ریما لم داده بودیم روی کاناپه یهو اراد اومد داخل و نگاهی به من انداخت و گفت:

ای بخشید فکر کنم اشتباه اومدم...

ریما:اراد کجا؟؟؟؟؟؟عروسکو نمیبینی نشسته اینجا؟؟؟؟؟؟

اراد برگشت و گفت این خانم نگین؟؟؟؟؟؟

ریما:پ ن پ!!!!زن مردم خب نگین دیگه.....

بعدهم زدن زیر خنده.....ریما هم با دوربین عکس و فیلم گرفت رفتیم بیرون سوار ماشین اراد شدم...

ایناز:بخشید خانم شما؟؟؟؟

-نامرد رفیق فروش این بود رسم وفا داری؟؟؟؟حالا دیگه حتی منو نمیشناسی؟؟؟

کیمیا:نگین خودمونی؟؟؟

-اره دیگه.....

ایناز:ااا.....پسر چقد ناز شدی.....

بعدهم ریما سوار شد و راه افتادیم سمت باغ....

اراد:خیلی خوشگل شدی.....

-میدونم.....

اراد:ماشایا...اعتماد به نفس نیست که.....

-خودتم بدک نشدی.....

اراد:چی؟من حتی به خاطر تو ابرویم تیغ زدم.....

-شوخی کردم خوشگل شدی.....مخصوصا رنگ لباسات به چشمای خاکستریت میاد....

اراد:خودم میدونستم!!!!.....

-بچه پرووووووووو.....

داخل باغ که شدیم نیما بغلم کرد یه دور چرخوندم وگفت:

مانی داداشی بیا ببین چه عروسی شده این بلا.....

اون شب خیلی خوش گذشت به غیر از قسمتی که غسل و این چیزا بود.....

من و اراد قرار بود که دیگه عروسی نگیریم و بعد از عقد برم خونه ی اراد.....

الان سه ماه از ازدواج من و اراد میگذره اراد واقعا خیلی خوبه ولی من اذیتش میکنم من هنوز نداشتم بم دست بزنه ب جز بوسه های

گاه بی گاهش اونم خیلی مراعاتمو میکنه ولی من.....پنج روز دیگه تولدمه و اراد خیلی تدارک دیده....

لباسی که اراد شب عید پارسال بهم داده بود و پوشیدم ورفتم پیش مهمونا اول از همه ریما و شایان ودیدم واحوال پرسى کردم....

یه دفه یکی از پشت سرم چشمامو گرفت... با پاشنه ی کفشمو کوبیدم رو پاش دستاشو ول کرد وگفت:اخ...خ

برگشتم دیدم رامینه....

بغلش کردم و گفتم:چرا دیگه به ما سر نمیزنی؟؟؟؟؟

رامین:نگین جون به خدا امتحانای میان ترمی پدرمو در آوردن.....

-باشه....پس کیمی کجاست؟؟؟؟؟

رامین:دنبال تو میگرده....

-اذیتش که نمیکنی؟؟؟؟

رامین:من غلط بکنم مگه از جونم سیر شدم؟؟؟هر لحظه ممکن تو بیای سرمو ببری....

-خوب...پس خودتم میدونی که امکانش هست.....

رامین:بلههههه...راستی اراد کجاست؟؟؟؟

-پیش نریمان....

رامین: من میرم پیشش....

-منم میام.....

رامین: نه تو نیا آخه یه چیزی هست که نباد بدونی.....

-باشه////////

رامین رفت منم با تک تک مهمونا حرف میزدم.....

موقع شام خوردن شد نرگس خانم که خدمتکارمون بود میز و چید و گفت غذا امادس.....

من و اراد پیش رامین و کیمی نشستیم....بعد از شام اراد و رامینو نریمان رفتن جای خواننده ها نشستن و گفتن دوستان بعد از خوردن

شام یه اهنگ اختصاصی به نگین داریم.....همه به من نگاه کردن و دست زدن.....

شام همه تموم شد ونرگس خانم و بقیه خدمت کارا مشغول جمع کردن میز شدن همه یه صدا میگفتن بچه ها بخونید دیگه.....

اراد و نریمان و رامین یه اهنگ ملایم زدن اما یه دفعه رفت تو فاز رپ و اراد شروع کرد به خوندن.....

میخونه میتونه بمونه...بمونه..

کاش که دلت بدونه..بدونه...

واسم توای یکی یه دونه...

بیا دستتو بده به دستم..به دستم

نگا به کسی نیستم...نیستم...

امشب میون این جمع فقط مال تو هستم....

اراد،،،،،رامین

اهای خوشگل نازم شد جشن تو بازم....

میخوام برای عشقت همه جونمو بیازم...

اهای دختر پرو که دزدیدی دلم رو...

قلبم نوش جونت نمیشه بگیرمش از تو....

اینجاشم که باید رپ خونی مشد نریمان و رامین خوندند.....

امشب تولد تو غسل مسل.....

چشمک زدی میگی بیا وسط...

اره نکنه تو ورزشکاری....چون تو کمربت لرزش داری...

همه چشمها محو طول و عرضشه...

بیا پیچ کمربت هرز نشه...

عکسای امشب و میذارم تو پیچم

همه حسودیشون شه که اره تویی عشقم...

الان بینهایت تو رو دوس دارم

میخوام یواشکی بدی بوس بازم....
 بازم اراد شروع کرد به خوندن....
 حالا همه دست و جیغ و سوت...
 چون جیگرم میکنه شمع و فوت.....
 تولدت مبارک الهی 100 سالی زنده باشی...
 الهی که همیشه...همیشه در حال خنده باشی...
 تولدت مبارک الهی یه روز بد نبینی....
 حالا دیگه وقتشه...بیایو هدیمو ببینی.....
 هپی برو دی یو لید ویت می بیبی فور گت می.....
 بعد از تموم شدن اهنگش اومد بغلم کرد و با هم رقصیدیم...
 بعد کیک و بریدیمو هدیه ها رو گرفتم و تشکر کردم.....
 اراد:همه یه دقیقه بیاید تو باغ.....
 همه رفتن بیرون.....
 رامینم چشمای منو بست و بردم بیرون اراد گفت:تولدت مبارک عشقم و بعدشم صدای ترقه ها بلند شد رامین چشممو باز کرد و
 گفت:هدیه اراد...
 نگاهی کردم دیدم یه فراری صورتی خیلی جیغ جلو پام.....
 ارادو بغل کردم گفتیم:مر30.....
 خلاصه اون شب عالی بود.....

 الان که دارم اینو مینویسم 3 سال از ازدواجمون گذشته و من واقعا خوشبختم....
 4سال دیگه از درسومون مونده و ما دوتا همچنان شاگرد اولیم.....
 مانی هم با هستی ازدواج کرد و الان یه دختر ناز کوچولو به اسم نیتا داره و چون من موهام کوتاه بهم میگه:
 عمه مرده...
 ریما و شایانم 2ماه پیش عروسی کردن،کیما هم با رامین،،،یه پسر دو ساله هم دارن اسمشم رادمان...
 نیما هم که قربونش برم بالاخره با ایناز نامزد کرد...
 امروز با رامین و کیما قراره بریم گردش.....
 رامین و کیما ساعت 9صبح اومدن خونه ما....
 من و اراد آماده شدیم وسایلو برداشتیمو رفتیم کوه نوردی.....
 یکم کوه نوردی کردیم بعدشم والیبال بازی کردیم هوا خیلی گرم شد بود ارادم خون دماغ شد....
 بعد از اون روز چند بار دیگه هم خون دماغ شد اما گفت مال استرس زیاده.....

چند ماهی شد و اراد همش خون دماغ میشد اما نمیذاشت بریم پیش دکتر متخصص.....

با خودم گفتم نکنه سرط ولی زود پشش زدم اره اینطور نیست اون فقط فشارایی زادی روشه همین اره همین

یه روز اراد گفت: باید برای سفر کاری برم لندن یه هفته ای بر میگردم منم قبول کردم ولی خیلی ترسیدم از رفتارش اون هیچوقت خودش نمیرفت به این سفرا و اقا مرتضی رو میفرستاد

سفر اراد از یه هفته رد کرد و شد چند ماه دیگه داشتم کلافه میشدم..... از هر کس که میپرسیدم از اراد خبر داره یا نه میگفت نه.....

امروز از رامین پرسیدم ازش خبری داری یا نه اما جواب سر بالا میداد فهمیدم که ازش خبر داره پس ول کن نشدم 4 ماه شد اما اراد نیمد....

دیگه کلافه شدم رفتم خونه کیمیا و نشستم زار زار گریه کردم رامین که اومد ازش خواش کردم بگه اراد کجاست اما چیزی نگفت.....

خیلی بهش التماس کردم تا بالاخره گفت:

نگین عزیزم ناراحت نشو اما اراد بهم گفته بهت بگم که دیگه دوست نداره..... پس برو دنبال زندگیت.....

اینو که گفت سر جام بخ زدم و دیگه حالمو نفهمیدم فقط وقتی بیدار شدم دیدم تو بیمارستانم.....

وقتی حرفای رامینو یادآوری میکردم میمردم و زنده میشدم....

یعنی واقعا این حرفا حرفای اراد بود؟؟؟ نه... امکان نداره اون این چیزا رو گفته باشه..... ولی حقیقت تلخه باید باور کنم.... ولی نه.... مگه به این راحتی؟؟؟

نمیکشم کنار..... اره میرم دنبالش..... ولی نه چرا من... چرا من غرورمو خورد کنم؟؟؟

مدت زیادی دانشگاه نرفتم... دیگه مندوی شده بودم حتی با نیما و مانی هم غریبه رفتار میکردم ولی نیما اصلا حاضر نبود یه دقیقه هم تنهام بذاره...

واقعا نمیتونستم باور کنم منی که قصه ی عشقش زبون زد کل فامیل بود حالا این شده بود حال و روزم....

8 ماه از اون ماجرا گذشت و من دیگه اون نگین سابق نشدم....

شده بودم یه ادم بی روح، سرد، یه ادم اهنی به تمام معنا که فقط درس میخونه...

و ذره ذره اب میشه... هفته بعد عروسی ایدین برادر اراد... ارادی که من با تمام وجودم عاشقش بودم چی شد که سرنوشتش شد این من که کار اشتباهی نکرده بودم....

خدایا چرا من؟؟؟ چرا؟؟؟

به اصرار مانی و هستی برای عروسی ایدین رفتم خرید کردم و منتظر شدم که هفته بعد زود تر برسه....

مانی اومد دنبالم.... همراه اونا رفتیم عروسی واقعا داغون شده بودم.... طوری که هر کی من و میدید میگفت عزیزم چه کردی با خودت؟؟؟

دیگه حالم از این ترحم ها داشت بهم میخورد....

همراه هستی رفتم و گوشه باغ که دوستانم نشسته بودن نشستیم....

کیمیا با دیدن من زد زیر گریه و اومد طرفمو بغلم کرد...رامین دیگه طاقت دیدن منو نداشت معلوم بود بغض کرده واسه همین پا شد رفت داخل درخت ها...

ریمما وقتی من دید اونم گریش افتاد و چیزی دم گوش هستی گفت

هستی:الهی تیکه تیکه بشه

اشکامو پاک کردم به کیمیا گفتم کیمی عزیزم گریه نکن من همون اقا پسر شیطونما

بسه دیگه بین همه دارن نگاه میکنن

کیمیا! هم اشکاشو پاک کرد...

منم به زور میخندیدم و شوخی میکردم.....

نیما وقتی حال و روز منو دید هرچی میتونست بار اراد کرد....

داشتم تو باغ به یاد روزها ی گذشته قدم میزدم اینطوری حالم خیلی بهتر شد و یه کمی شاد شدم...

همین طور که راه میرفتم صدای رامینو شنیدم داشت با تلفن حرف میزد رفتم جلوتر اما با شنیدن حرفای رامین سر جام میخکوب شدم....

رامین:اراد...این حرفا یعنی چی تو اگه حال نگیو می دیدی این قدر راحت حرف نمیزدی...

فکر کردی به همین راحتی؟؟؟این قدر عذابش بدی و حالا برگردی دنبالش؟؟؟؟؟؟

نه...به این سادگی ها نیست اراد خان... خدا ازت نمیگذره....

مشکوک ب ایدز؟؟؟؟اره میدونم پی گیرتم ولی نباید میرفتی باید بهش راستشو میگفتی

.....

رامین:اراد اراد تو مطمئن نبودی فقط مشکوک بودی همین

.....

یعنی تو فقط به خاطر این نگیو و تنها گذاشتی؟؟؟؟

وقتی رامین گفت ایدز داشته حالم بد شد داشتم بیهوش میشدم رفتم جلوتر نزدیک رامین شدم رامین تا من دید تلفونو قطع کرد....منم بیهو بیهوش شدم...

دیگه چیزی نمیفهمیدم فقط فهمیدم رامین بغلم کرد و بعد هیچی.....

چشمامو که باز کردم دیدم نیما و ایناز با کیمیا و رامین تو اتاقمن ومنم داخل خونه پدریم.....

سه هفته ای اونجا موندم و با کمک ایناز و کیمیا به روال قبلیم برگشتم دیگه غصه نمیخوردم چون فهمیده بود اراد چرا رفته اون منو پس نزده بود و این خوشحالم میکرد برای همین میخواستم به روال قبل برگردم تا بتونم دنبالش بگردم

کیمیا و اینازهم خوب تقویتم میکردن وبا هم شوخی میکردیم و میخندیدیم....

نیما و مانی و رامینم خیلی خوش حال بودن منم رامینو مثل یکی از برادرارم قبول داشتم و از ته دل دوش داشتم.....

بعد از مدتی که حالم دوباره خوب شد تصمیم گرفتم برم شمال اونم تنها چون میخواستم دوباره بشم همون نگین با حال وزیون دراز و شوخ طبع....

سه روزی بود که شمال بودم و حالم واقعا بهتر شده بود هر شیم میرفتم لب دریا و گیتار میزدم امشب بارون میومد منم تصمیم گرفتم برم لب دریا و تمام خاطرات تلخی که دارم و دور بریزم...

گیتار مو برداشتم رفتم لب ساحل نشستم...

بارون میومد منم گریه میکردم و خاطراتمو مرور و همه رو از یاد میبردم....

شروع کردم به خوندن یکی از اهنگای بابک جهانبخش....

.....من و بارون.....

سراغی از ما از نگیری...

نپرسی که چه حالیم....

عیبی نداره میدونم باعث این جداییم...

لج کردم با خودم اخه حسست به من عالی نبود...

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون...

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون...

خاطرات گذشته منو میکشه اسون چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون...

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون..

خاطرات گذشته منو میکشه اروم..

چه حالی داریم امشب به یاد تو من و بارون.....

شیشه مشروب و برداشتم سرکشیدم و ادامه دادم...

باختن تو این بازی برام از قبل مسلم شده بود..

سخت شده بود تحملش عشقش به من کم شده بود...

رفتی ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز..

من هنوزم عاشقتم...به دل میگم بساز بسوز...

همین طور که میخوندم اراد و دیدم که نشسته روبروم ولی فکر کردم به نظرم اومده....

-خدایا این قدر سر بسرم نذار.....

خدایا بین این حتی اینجام دست از سرم بر نمیداره....

چون مست بودم زیاد هزیون میگفتم.....

صبح که بیدار شدم دیدم تو ویلام...یادم نمیومد دیشب چی شد.....

از اتاق رفتم بیرون دیدم یه نفر نشسته جلوی تلویزیون ترسیدم رفتم یه چاقو از روی اپن برداشتم از پشت گذاشتم رو گردنش و گفتم تو کی هستی...؟؟؟؟

غریبه:نگین خانم دیگه حتی منو نمیشناسی؟؟؟؟؟؟

-پرسیدم شما؟؟؟؟

غریبه:ارادم....اراد رو که میشناسی دیشب کلی با خدا حرف زدی.....

چاقومو برداشتم و رفتم روبروش ایستادم و گفتم:برو گمشو بیرون.....

اراد:نمیرم....

-گفتم برو بیرون.....

اراد:تو هنوزم زن منی یا نمیرم یا تو هم با من میای.....

-من هیچ قبرستونی با تو نمیام....

-تو این مدت که گذاشتی رفتی.....اصلا فکر کردی من چیکار میکنم زنتستستست چیکار میکنه؟؟

مردم یا زنده؟؟؟؟اره.....؟؟؟؟

اراد:چون نمیخواستم اذیت بشی...چون دوست داشتم رفتم.....

-تو هیچ میدونی من چند بار مردم و زنده شدم؟؟؟؟

-اینارو میدونی لعنتی؟؟؟؟اصلا برا چی رفتی؟؟

اراد:اون برگه ها رو بخونی میفهمی.....

-نمیخوام بدونم.....حالا هم گمشو برو بیرون.....

اراد داد زد و گفت:یا میای یا منم هیچ جا نمیرم.....

-بت گفتم که من هیچ جا با تو نمیام...

اراد:مییرمت.....

-هه....

دلم براش لک زده بود میخواستم بپریم تو بغلشو بوسش کنم ولی این غرور لعنتیم نمیداشت و این حرفارو هم از لجم گفتم

اراد بغلم کرد و بردم بیرون گذاشتم داخل ماشینش و در رو بست خودشم سوار شد و گفت:حالا دیدی اومدی؟؟؟؟

-کثافت روانی ولم کن میخوام برم.....

اراد:شرمنده تازه به دستت اوردم...

شروع کردم به گریه کردن.....

اراد لب ساحل ایستاد رفت بیرون منم برد بیرون محکم بغلم کرد نمیتونستم جم بخورم....

اراد محکم منو به سینش چسبونده بود و موهامو نوازش میکرد....

اراد:مگه نگفتم دیگه موهاتو کوتاه نکن؟؟؟؟

-برو گمشو عوضی.....

اراد:هر چی میخوای بگی بگو.....

اراد بدجوری اسیرم کرده طوری که نمیتونستم یه سانتم حرکت کنم.....

-ولم کن لهم کردی....

اراد:نمیخوام دلم برات شده تنگ تنگ.....

-اره معلومه.....

اراد:به خدا خیلی دوست دارم.....

-منم داشتم ولی الان دیگه نه...

اراد:نمیخواستم اذیت بشی واسه همین رفتم.....

-پس الانم برو همون خراب شده ای که بودی....

اراد:الان دیگه میدونم مشکلی نبوده پس دیگه تا آخر عمرم ازت جدا نمیشم...

-ولی من نمیتونم با تو زندگی کنم....چون دیگه بهت اعتماد ندارم.....

اراد:چیکار کنم که منو ببخشی؟؟؟؟

-من همه چیزو دیشب ریختم دور هم خاطرات تلخ هم شیرین... (درووووووغ گفتم بازم دروووووووغ)

اراد:نگین میدونم بد کردم ولیولی...

-ولی چی؟؟؟؟تو این مدت خیلی سختی کشیدم...خیلی ،اینو درک میکنی؟؟؟

اراد:اره.....

-پس اگه درک میکنی تنهام بذار...عذابم نده.....

اراد:هیچوقت اینکارو نمیکنم....تا ته جونم پات وای میسم....

-ولم کن روانی.....

اراد دستشو شل کرد منم سریع پا شدم اراد دوید دنبالم منم با دو میرفتم اما هیچ ادمی نبود....

یه دفه اراد بازومو از پشت فشار داد و منم برگردوندم طرف خودش...

-دردم گرفت....

به صورتش نگاه کردم پر بود از اشک جوری که نمیتونستم چشمای خاکستری خشگلشو ببینم....

اراد:واقعا دیگه دوستم نداری؟؟؟؟

ته دلم لرزید نمیدونستم چی بگم ته دلم یه چیزی میگفت ازارش نده دختره خر اما غرورم اجازه نمیداد.....

اراد:نگین واقعا حرف اخرت اینه.....؟؟؟؟؟؟

اروم گفتم:نه....

یه لبخند خوشگل زد اشکاشو پاک کرد و گفت یعنی قبول؟؟؟؟؟؟

-من اره ولی نیما اگه ببینت زنت نمیداره.....

اراد: باش حرف میزنم.....

چشمامو بستم و گفتم میخوام برم خونه.....

اراد: میبیرمت....

-خودم میرم.....

اراد: باشه پس تا ویلا میبیرمت.....

-سکوت کردم

تا وقتی تو راه بودیم هیچکدوم حرفی نزدیم به اراد نگاه کردم زیر چشی البته اونم خیلی لاغر شده بود از ریخت افتاده بود لباسنش استین کوتاه بود تازه چشمم به جای سرنگایه تو دستش افتاد دلم سوخت اونم کم نکشیده ولی من نمیتونستم به این راحتی رو بدم بش ک هوا برش داره

بعد از رفتن اراد هزار بار به خودم لعنت گفتم...

اخه دختر چت شد تو یه هو...؟؟!!

چرا بش باختی؟؟؟

نه... اینجوری نمیشه منم باید اذیتش کنم تا انتقام این مدت رو ازش بگیرم....

حتی اگه ترکم کنه... دنیا که به اخر نمیرسه... منم میشم همون نگین شاد و همون اقا پسره لجباز

یه چیز تو سرم داد زد ارواح عمه خوشگلت پشش زدمو یه بشکن زدمو گفتم:

ایول نگین ببینم چی کار باش میکنی..... بعد هم رفتم کاغذ و مداد اوردم و شروع کردم به نقشه کشیدن.....

تا ساعت 7 شب یه ریز نقشه میکشیدم، حتی نهارم نخورده بودم... زنگ زدم پیتزا اوردن بعد از خوردن پیتزا شروع کردم به عملی کردن نقشه هام.....

امروز برگشتم تهران خونه کسی نبود چون خیلی خسته بودم زود خوابیدم....

نزدیکای ساعت 5 بود که بیدار شدم رفتم بیرون از اتاق مانی کاملاً خونسرد و نیما عصبانی روی مبل نشسته بودن نیما تا من و دید اومد طرفم با خودم گفتم وای وای بدبخت شدی رفت.....

دستشو برد بالا ولی مانی دستشو گرفت و گفت دست روش بلند کنی میکشمت جوجه.....

نیما عقب رفت.....

مانی: نگین این چیزایی که اراد میگفت کاملاً راست.....

نیما: طرف اونو نگیر... به خدا نگین اگه ببینم اسمشو هم اوردی زنت نمیذارم.....

-هه... فکر کردی به همین راحتی میبخشمش؟؟؟؟؟؟؟؟

نه اقا به من میگن نگین کامیاب.....

نیما: ا...؟؟؟ن بابا تا جایی که ما خبر داریم شما خیلی وقت ارادو بخشیدی...

-چرت نگو....

مانی:پس میخوای چی کار کنی؟؟؟؟؟؟

نشستم رو این و گفتم که میخوام چیکار کنم.....

مانی:من پایم حقشه.....

نیما:خواستی کتکش بزنی من یکی 100 درصد پایم....

-اونم به موقش.....

امروز اراد و داخل محوطه دانشگاه دیدم....با کیما از کنارش رد شدیم....کیما هم همه چیزو میدونست....

اراد اومد دنبالمون.....و گفت:

نگین وایسا.....

گوش ندادم....

دوباره صدام کرد....

برگشتم و گفتم بله آقای خوش نیت کاری داشتی؟؟؟؟

اراد:این حرفا یعنی چی؟؟؟؟؟؟

-تا دو سه روز دیگه میفهمی.....

بعدشم سریع سوار فراری خوشگلم شدم و با کیما دور شدیم...

کلی خندیدیم و حرف زدیم....

-کیمی مطمئنی امادس؟؟؟؟

کیما:اره رامین گفت که پسر عمش همه چیزو درست میکنه.....

-خوبه.....

کیما:پس هنوزم همون نگین خودمونی؟؟؟؟

-بلهههههههههههه.....

کیما:به زن قدش.....

بعدشم با هم گفتیم:نون بربری درازه نگین ما نمی بازه.....

چه خاطرات خوبی داشتم از دوران دبیرستان و راهنمایی....

سه روز گذشت اراد و دم در دانشگاه دیدم به کیما هم گفتم.....اراد از چهرش عصبانیت موج میزد....خیلی خوشحال شدم اولین

مرحله ی نقشم با پیروزی مواجه شد.....

همراه کیما از جلوی اراد رد شدیم خونس به جوش اومده بودولی من تو دلم جشن به پا بود.....

اراد:نگین.....نگین...

جواب ندادم...

یه دفه دستمو کشید طرف خودش....

-ای...وحشی دردم گرفت...

اراد:معنی این کارا چی؟؟؟

-کدوم کارا؟؟

اراد:تو واقعا میخوای طلاق بگیری؟؟؟؟؟

-اها...خب اره چطور مگه؟؟

اراد:نمیتونی.....

-بشین و تماشا کن....

اراد:نمیذارم....

-ااا...؟؟؟مثل این که یادت رفته حق طلاق با منه!!!....

اراد:به هر حال باید یه دلیل منطقی داشته باشی....

-صحنه سازی که کاری نداره به خصوص برای من که یه دوره بازیگریم رفتیم!!!...!

اراد:به این راحتیا نیست!!!...!

-پس بچرخ تا بچرخیم...

اراد نگین تو زنه منی ماله منی همه وجودت ماله منه میفهمی؟

اگ وایمیسادم وا میدادم پس گفتم:

گفتم تو دادگاه میبینمت....

وبعد سوار ماشین کیمیا شدیم.....

رفتیم خونه ی کیمیا،رامینم اومد با هم نقشه را مرور کردیم و قرار شد رامین به عنوان شاهد بیاد....

روز بعد رفتیم پزشکی قانونی و چند جای بدنم رو که کیمیا کبود کرده بود نشون دادیم و بعد گفتیم که کار اراد.....

از کارم خیلی راضی بودم....

روز دادگاه فرا رسید من همراه کیمیا و رامین رفتیم....

اراد تنها بود....

بعد از کلی حرف زدن،قاضی پرسید:شما دو تا جوون برای چی میخواید از هم جدا بشین؟؟؟

حکم پزشکی قانونی رو نشون قاضی دادم و گفتم:حاج اقا به خاطر این....

قاضی:دلالتون منطقی...اما اقا شما چی؟؟؟؟؟؟؟؟

اراد که اصلا حرف نزده بود بلند شد گفت:میشه دلیل خانمم رو ببینم؟؟؟؟؟؟

قاضی:بله بفرمایید....

اراد بعد از خوندن اومد طرفم و گفت:نگین خیلی پستی....

-هه...من یا تو که دوسال تمام منو تنها گذاشتی رفتی؟؟؟؟؟؟

اراد اشک از چشماش جاری شد....

قاضی:اقای خوش نیت نميخوايد چيزی بگيد؟؟؟؟

اراد با گريه گفت:چی بگم؟؟حق طلاق که با خانم،منم دارم واسه کاری که نکردم محاکمه ميشم...چی بايد بگم حاج اقا؟؟؟؟

بعد برگشت طرف من و گفت:فقط ميتونم بگم خیلی دوست داشتم و دارم....

اگه ديگه منو نديدی....حلال کن....

بعدشم بدون اینکه برگه ی طلاق رو امضا کنه رفت بيرون....

ترسيدم از اين حرفی که زد خیلی ترسيدم....

منم همراه رامین و کيميا برگشتم خونه خودم....

دلَم شور ميزد نميدونستم چرا؟؟؟؟

ديگه طاقت نياوردم....لباسامو پوشيدم و رفتم هتلی که اراد داخلش اقامت داشت.....

هر چی زنگ زدم به اتاقش بر نداشت....مدیر هتلَم ميگفت چون کلید اینجا نيست حتما داخل اتاقشون.....

ديگه واقعا طاقت نياوردم از مدير خواستم تا کلید زاپاس رو بهم بده...

اونم همراهم اومد در اتاقو با وحشت باز کردم....

با دیدن اراد تو اون وضع جیغ زدم....

مدیر هتل اومد داخل زود ارادو از طنابی که به گردنش بود باز کرد و زنگ زد به اورژانس....

منم گريه ميكردم وچرت و پرت ميگفتم.....

اراد نیمه جون بود و ميگفت هنوزم دوست دارم.....یه تیکه کاغذ دستش بود به طرفم گرفت ازش گرفتم بعد يه دُفِه دو تا مرد با برانکاد اومدن داخل و اراد و بردن....

همراهشون رفتم....

يکيشون پرسيد:شما چه نسبتی با ايشون داريد؟؟؟؟

-همسرم...-

باز گفت:پس شما همراهيشون کنيد....

-باشه....-

سوار امبولانس شدیم رسيدیم به بیمارستان دکترا با دیدن اراد به پرستار گفتن:اتاق c p r آماده کنيد....

با شنيدن اين کلمه قلبم درد گرفت....

نکنه اراد چيزيش بشه....خدایا غلط کردم....خدایا ببخشيد...خدایا ارادو ازم نگیر...

کمی پشت در اون اتاق موندم...

دکتر اومد بيرون....

پرسيد همراه اين بیمار کی؟؟؟؟؟؟

-منم....-

دکتر با ناامیدی طرفم اومد ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود.....

دکتر:خدارو شکر به خیر گذشت حالشون خوبه....

نفسی کشیدم و به بالا نگاه کردم و گفتم:کرم تو شکر....

دکتر خنده ی ریزی کرد....

-میتونم ببینمش؟؟؟

دکتر:الان نه ولی وقتی به بخش منتقل شد میتونید....

-مرسی....

نامه ی اراد هنوز تو دستم بود....

بازش کردم و خوندم*****.....

سلام عشقم.....

وقتی داری اینو میخونی من دیگه نیستم.....

یا بهتره بگم دیگه از دستم راحت شدی...

روز اولی که دیدمت فقط میخواستم یکم اذیت کنم و بخندم....

اما کم کم قلبمو بهت هدیه کردم نمیدونم چه طور شد که من به اینجا رسیدم...

ولی اینو بدون... که فقط فقط به خاطر خودت رفتم...نمیخواستم چون من مریضم تو هم اذیت بشی...نمیخواستم تو اول جوونی

بشینی پای من و عذاب بکشی....

هنوزم دوست دارم...بیشتر از هرچی که فکر کنی....

اما خودت جدایی رو انتخاب کردی....

خداحافظ بهونه ی زندگیم....

نامه تموم شد اشکم جاری....دلم برای اراد سوخت....گناه داشت...خیلی گناه داشت.....

دو ساعت بعد اراد رو بردن داخل بخش اما هنوز بیهوش بود....

رفتم کنار تختش یه پرستارم اونجا بود ومراقب که اراد کی به هوش میاد....

نگاهی به اراد انداختم مو هاش که معلوم بود تازه رنگ کرده و خیلیم رنگش به چهرش میومد...ژولیده و پخش شده بود همه جای

صورتش دستمو پیش بردم مو هاشو مرتب کردم و دوباره نگاهش کردم خیلی مظلوم خوابیده بود

دلم میخواست بغش کنم و بچسبم بهش وبگم منم دوست دارم...

اما غرورم اجازه همچین کاری رو بهم نمیداد....

پرستار پرسید:چرا خود کشی کردن؟؟؟

منم از خدا خواسته نشستم و همه چیز رو براش گفتم...

یه دفه اراد چشم باز کرد پرستار سراسیمه رفت به دکتر خبر بده منم پاشدم رفتم کنار اراد....

اراد با دیدن من بلند شد....
 بی اراده بغلش کردم و تو اغوشم فشردمش و کلی گریه کردیم....
 دکتر و پرستارم با دیدن ما به گریه افتادن....
 بعد از اینکه اراد از بیمارستان مرخص شد...
 همه ی دوستانم برای سر زدن بهش میومدن...وهمه خیلی از اینکه ما بازم با همیم خوشحال بودن....
 بیشتر از همه هم نیما خوش حال بود....
 از اون سال ها خیلی مگذره...الان من یه پزشک متخصص وجراح قلبم...ارادم جراح اورتوپت....
 من واقعا خوشبختم ***....

بعد از این که اراد خوب شد بالاخره باهم خوابیدیم و ثمرش یه دختره ب اسمه سروین خیلی خوشگله ینی کپی مامانمه ها هرچند دل خوشی از مامان بابام ندارم ولی دخترمو خیلی دوست دارم

بالاخره خدا کاری کرد که ما رستگار شدیم خودشم راضی راضی..
 اریا هم بعد از اون ماجرا ها مدتی افسرده بود ولی بعد خوب شد و الانم ازدواج کرده و یه پسر به اسم ارمین داره...وروابط خانوادگی مونم عالی شده...

پایان

سارا.م

این رمان توسط سایت wWw.Book4.iR ساخته شده است...

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت مراجعه کنید...